دیوان اشعار عشقی

هو المستعان

چون یک نظر کردم اندر همه اشیا — در جلوه تویی پنهان و از جلوه تویی پیدا
یک جلوه نمودستی موجود شد این معدوم — یک عشوه نمودستی گشتند همه شیدا
تو قادر و مختاری کی غیر تو کس مجبور — تو قائم و دواری جز تو نه کسی برپا
آدم ز تو پیدا شد تو معنی آن صورت — با آنکه برون باشی از صورت و از معنی
در صومعه چون دیدم خود عابد و معبودی — در میکده چون رفتم تو ساقی و تو صهبا
هستی تو و هر شی را هستی تو نمی مر را — هم از تو پدید آمد این شور و این غوغا
تو قاهر و مقهوری تو شاکر و مشکوری — هم ذاکر و مذکوری که بنده کنی مولی
اندر ورق هستی تو ناظر و منظوری — که بیدل و معشوقی که دلبر کی زیبا
خود عاشق و معشوقی عشق از تو پدید آید — در عشق تو خود مجنون لیلی تو و خود عذرا
تو مدرک و موفقی ذات تو قدیم آمد — ز اوصاف تو در ظاهر هر که ببرد کی برنا
تو جلوه گری هر جا این جلوه شئون تو — گاهی بشوی مؤمن گاهی بشوی ترسا

زین جلوه پی در پی حیران دل عشاقه
زین پرده تو بر تو سرگشته شده عنقا

سودای زلف

سودای زلف دلبر عمریست در سر ما — نقش جمال جانان دیریست مضمر ما
در شش جهت نه پیدا جز روی آن یگانه — کرد این همه تجلی در پرده دلبر ما
ما را بعشق آورد در کارگاه هستی — هر دو بلا بیارد از عشق بر سر ما
ایمان و دل تو قربان آن کج کلاه جانانه — خضر رهی بباید آن سوی رهبر ما
بر ساجدان تو مسجود عبادت را تو معبود — تو مسجد و محراب هم واعظ و منبر ما
جز تو کسی نه پیدا جز تو کسی نه پنهان — در پیش دیده ما در لوح خاطر ما

عنقا ز آتش عشق برسوخته است دیری
باشد که باز پرسی کو مرغ بی پر ما

طلب جان کند از دست پیشانی جانان را — تا زلف جانان نهی مژده جانان را
جان چه باشد به بها در بر وصل صنمی — که بیک عشوه بصد مرده ببخشد جان را
ز پی غارت دل بیخت چو او بچه ترکی — دلربایی کند آن شوخ همه خوبان را
صد هزاران دل عشاق کشیده است به بند — من که باشم که اطاعت نکنم فرمان را
خوی بر چهره او بر ورق گل شبنم — زلف بر روی خوش انداخته تابان را
شاه خوبان جهان خسرو شیرین حرکات — که گدای در او طعنه زند خاقان را

هست عنقا بجهان مؤمن حسن رخ دوست
طره کافر او گر نبرد ایمان را

جانم فدای قدت ای شوخ دلربا — آخر دمی بپرسش بیمار خود بیا

تب دار عشق را ز کرم حال دل بپرس | بیمار خویشرا بنوازت ای صنم دوا
عشق تو در درون نه چنان گشته جایگیر | بیرون توان نمود ز رخ زرد من گوا
جانا توئی بشهر ملاحت یگانه میر | زیرا گرفته حسن تو از روم تا ختا
در تار تار زلف تو صد کاروان اسیر | با چشم دلفریب تو شاهان بهر گدا
از خاک درگه تو بگیرم سرا عجب | باشد غبار درگه تو آبروی ما

بیگانه از جهان شده عشقی از آن دمی
کان میر باوقار بخود کردش آشنا

الحق مقام امن دلدار داده ما را | داریم از رقیبان صد شکر مر خدا را
فریاد از جفای این خلق ناموافق | کردم طبیعت تند دل همچه سنگ خارا
صبر و تحمل آرید ای عاشقان بیدل | روزی شود که وصلش روزی شود شما را
ذوق وصال یابد ناکام دل نشیند | با سخت و سست حرمان آنکو کند مدارا
عمری گذشت و ما را حاصل نشد نصیبی | ای شوخ دلنوازم بنواز آشنا را
شوریده عاشقی کرد در هجر روی جانان | جان ببرد نه بیند رخسار مدعا را
دلدادگان مستیم با ما جفا نشاید | شوریدگان عشقیم مکن حذر جفا را
آمد سحرگهم حرفش برگوش جان ندائی | خواهی که قرب یابی خود ترک کن خدا را
مردان ره نباشند جز اهل صدق و تسلیم | زآن زمره نیستی تا داری بدل ریا را

خواهی بکوی جانان منزل کنی چو عشقی

بیگانه

بیگانه نشو ز عالم هم پیشه کن صفا را

ای منکر حقیقت جاه و مقام ما | ای بیخبر ز سلطنت و احتشام ما
ای طاعن طریقه ارباب معرفت | ای خارج از شریعت خیر الانام ما
ما غرق وحدتیم حذر زینها مکن | ترک ادب مساز و بدار احترام ما
ای خاک تیره آبروی عاشقان مبر | ای گول خیره بیخبری از مقام ما
آزار خویش کم کن و ما را ندیده گیر | ترسم بهر حرفهٔ نبری از کلام ما
ما رستگان ز کاخ مجازیم هوشدار | غیر از صفا و صدق نباشد مرام ما
ما را مبین حقیر تری از قصار حق | بدگو مباش نیک مبر هم تو نام ما

عشقی بکوی عشق خموشی شعار کن
با بیخبر مگوی سخن بده پیام ما

الا ای ساقی مجلس بده جامی از آن صهبا | ز خود بینی شوم فارغ به بینیم شاهد یکتا
شراب عشق میخواهم شرر بر هستی اندازد | گزین مجلس به تکلم من بذات حضرت مولا
علایق بر طرف سازم نه بینم غیر جانان را | همان جانان که عالم را بمحضه از عدم پیدا
هوای وصل آن جانان مرا محو از جهان کرده | بامید وصال او بکف دارم دل و جان را
ز عشقش آتشی در دل نهان دارم همی سوزم | بود پیدا ز گفتارم که گه گه میشود افشا
اگر در بحر هستی غوطه ور گردی عیان بینی | همه امواج پی در پی بود از جوشش دریا

اگر خودبین نبدی عشقی ندیدی روی جانان را
تو هم گر طالب یاری فنا کن خویش را یکجا

[illegible]

ساقی بریز بادهٔ وحدت بجام ما   بر باد ده زبانهٔ همه ننگ و نام ما
زان می که تاک آن بنشاندست دست حق   ساقی بیار و کن ز کرامت بکام ما
آن شرک جان گزار که مخفی شده بدل   زان آب آتشین زنش آتش بکام ما
ما از مقام اصل خود دور مانده‌ایم   زان می بده که یاد دهد از مقام ما
عمری زبان کشان در حسرت بوده‌ایم   دیریست بی حضور رود صبح و شام ما
سرمست هر کسی بود از بادهٔ ولیک   جز چشم مست یار نباشد مدام ما
زاهد پی فریب بهر سو همی دود   مست ریا و بی‌خبرست از مرام ما
دام ریا و دانهٔ تذویر بهر صید   گسترده است تا که بگیرد کدام ما

عنقا شکار پشه کجا کرده ای عجب
ما شیر بیشه‌ایم بترس از کنام ما

فرو هل هر حجب هستی که بینی روی زیبا را   طلسم اسم را بشکن مسمی بین نه اسما را
شکن نقش تعین را اگر در معنی صورت   که پنهان کرده این صورت جمال معنی پیدا را
اگر خواهی بیابی ره ببزم حضرت جانان   مبین در عالم کثرت بجز آن یار یکتا را
تو ای موج ار افتادی از آن دریا بدین ساحل   مدان جز بحر ای یک لکه‌ها موج دریا را
گرفتار علایق را نشاید طعن آزهر دو   در رسته از علایق هسته مجموع من و ما را
هزاران جلوه‌ها دارد بهر دم در که دیگه   که سرگشته نموده این دل حیران شیدا را
جمال شاهد هستی ز پیدائی شده پنهان   ز چشم عاشقان بنگر در آن روی زیبا را

بجوی عشق او حقا که بی رهبر توان رفتن
مگس دیدی تواند شناسد جمال عشق را

بیا از چشم

بیا از چشم عاشق منگر این صورت زیبا   حضیض تن گذار و رو بمعراج آن بالا
بیا اندر ره عشق و بشو با یار خود یکدل   اگر داری خبر بنگر جمال دلبر یکتا
بکش پرده ز دیده دل که تا بیننده آن بنگر   عیان یار بی‌چون شد از عشقش شدی شیدا
برون باشد ز عالم هم بود در عالم کثرت   ز پیدائی نهان گشت و نهان اندر همه   پیدا
اگر شور خبر داری بیا از خود بگذر   بیفشان گرد امکان شو فانی خوشتر آنجا
بقا از طالبی ای دل فنا شو در ره جانان   که در عین فنا یابی وجود خویشتن بر جا
تعین را اگر هشتی بچشم دل عیان گشتی   نقوش عالم زیرین کمال عالم بالا

بود عشق بگوش ذوق سالکی مرشد بین تو
بکش در شش بچشم دل پس آنکه دیده را بگشا

این سخن بشنویش با صدق و صفا   تن رها کن تن رها کن تن رها
یافت هستی ابد آنزه رود   که بکوی عشق شد محو و فنا
عاشق صادق اگر باشی تو نیز   شو فنا در حضرتش رو در بقا
یار ما از تنش جسته بیرون ولی   میتوان دیدش درین ششدر سرا
شرط دیدار رخ نیکوی او   کوری از غیر است و تجرید از هوا
چون مجرد گردی از هر ما و من   میرسی اندر حضور پیر ما
خودپرستان را نشاید دیدنش   کور باطن دور باشد از خدا
شرکهای از سرّ وحدت بیخبر   مانده اندر رنج و علت مبتلا

طالب دیدار عنقائی اگر
همّت این دام و دانه کن رها

دلا بعالم وحدت درآ بهل خود را — ز قید تن گذر و باز خور گسل خود را
حجاب چهرهٔ وحدت بعالم کثرت — نه غیر تست ازین پس مکن خجل خود را
بیا مبین کثرات و بپوش دیده از آن — اگر ز یار نخواهی تو منفصل خود را
چو دار هی ز خودی غیر حق کجا بینی — حجاب را بفکن بین تو متصل خود را
بیا و دست بشو از نقوش عالم فرق — ز سر هوا بهل و ساز منفعل خود را
چو عندلیب بسر گر جمال گل داری — ز رنج خار مترس و مکن گسل خود را

هوای دیدن عنقا اگر بسر داری
برون شتاب ازین حجرهٔ و بهل خود را

جانا بیا و خیز تماشای باغ را — کاهل مشو خرام و بده زیب باغ را
ساقی بیا بده ز خم از آن نرگس خمار — خم خم بیار باده بکف گیر ایاغ را
مطرب بیا ز فصل بهار است و فصل گل — ببلبل صفت بخوان و طرب ده دماغ را
از قیل و قال بیهده عالم تباه شد — خواهم بدور سبزه زمانی فراغ را
بر دامن پاک قالی رنگ رنگ فی شکر — از آب و خاک کرده بسی رنگ باغ را
خوش نغمه است غزلت ای عنقا بالخصوص — با آن دلی که عشق نهاده است داغ را
عنقا شب شراب که وصل نگار آن
چون روز روشن است نخواهم چراغ را

جانا ز روی

جانا ز روی خویش برافکن نقاب را — شرمنده ساز ذره و آفتاب را
برقع ز رخ بگیر مکن ناز بیش ازین — طاقت نمانده هیچ بدل شیخ و شاب را
تا کی درون پرده دل از خلق میبری — تا چند میکنی بر آتش کباب را
خواهی اگر ز حال دل خستگان عشق — قربان نظارهٔ طرهٔ پرپیچ و تاب را
برخود نهم خر
ما را بروزگار از آن هجر قسمت است — تعبیر کن بوصل و فی این خراب را
دارم بسی حجاب بغم اندر هوای خویش — جانا حمایتی بدرانم حجاب را
بیداریم چو نیست بجمال لقای تو — دارم امید آنکه کنی رخنه خواب را
عنقا بگوی عشق بسی ناله‌ها کشید
بر امید آنکه بنوشد جواب را

ای صبا با یار بگو جان بقربان شما — بعد صوری از جناب شه بقربان شما
طالب حضوریم نبود هیچ از فیض حضور — چون تو نخواهی چنین میبندهٔ خواهان شما
دست اگر ندهد بفراق لذتی ندهد وصال — این فراق و وصل بی تو باشد بادعان شما
بعد صوری کی حجاب قرب معنی میشود — بنده اندر کلبه ام از جان و دل جان شما
الحمد در خود بینیم از سیر مقام معرفت — تو کرم فرقه خاصا بکفران شما
میرسان از نی بیا قرار صبا بر کشتگان — مسکنه در رافتاد و دام فرخنده جو اوان شما
کی مباد از حضور یار در غفلت شود — مغتنم دانید صحبت را بقربان شما
القصه جانا ز شفقت حال هجران برس — پرسش حال فقیران بود از احسان شما

کی تفقد سایه‌ای افکن بر سر عشاق ز جود
پرورش ده از کرم تا هست پرّان شما

ز شراب عشق تو سرخوشم بت نازنین که چون خوشا — چو ز جام لعل تو بیخودم نه مشوشم ز کسی که شا
بنگاه روی تو قانعم نشود چو بوی تو مانعم — نه ز نسیم تو را چو جسم ز نگاه روی تو مهوشا
چکنم اگر ز تو وارهم ز تو دل برم بکجا برم — بر تو ساکن و مو بسرم دل خود خوش اگه تو دلخوشا
بکجم کمند تو دل بسی ول کشیده دگر کسی — نبود بغیر تو مونسی بدم مکن تو فراشا
تو ز در که گریخت مراد دگران بگو که مرا مجنون — تو بخواه جان مرا بجان برنج دلم نظر کشا
چو شدیم واقف عشق تو شدیم واله روی تو — برود دل غم تو بکه از آن دم است مشوشا

چو بقاف عشق تو شد وطن بتر بند نام و کرامتی
تو عیان بیا نه‌ای انجمنی تو نهان ز جمله پریوشا

ساقیا جلوه‌ده خیز ریز بجام شراب — یکدو قدح پی به پی بخش که گردم خراب
بعد خرابی تن دل بعمارت رسد — تند شود زخم ریزه دل شده ز آتش کباب
مقصد عارف ز هستی نیست بجز پرتوی — بیم نظاره در خویش می بره نما از نقاب
مستی عشاق یار از لب میگون اوست — عالم هشیار راست مستی اینی نه خراب
ما همه سایه دیار چو مهر است آن — سایه نباشد بجز عکس رخ آفتاب
پیش حقیقت شناس نیست دوئی در میان — نی ز حقیقت کسی کرد انجام یاب

ظلم سیدا

ظاهر و پیدا است یار دیده بینات کو — دیده ز ما دام کن چشم تر است تاب
قطره از بحر اگر باز کشد از رفیق — قطره از آن یم بود قطره و دریاست آب
مشت تو آنرا جدا کرده ز یم ورنه کی — مانع از آن بحر این پس بفکن این حجاب
جان منزه از عاقبت بیشتر بگیر عاشقی — بگذر از این جسم و جان جانب جانان بشتاب
ما و منی و تویی پرده پندار تست — نکته دقیق آمده نیک بسنج و بیاب
مطلب هر طالبی در خود او منطویست — گر ز خودی بگذرد میشود او کامیاب

بوالعجب عنقا که تو طالب چیزی و او
در تو بود منطوی مانده اندر حجاب

سرخوشم ساقیا بیاور جام همچون آفتاب — تا همی بر دوم از لطف باده این حجاب
حاجب روی نگارم خود همین پندار ماست — مرتفع چون شد سحاب آنگه نماید آفتاب
هر کسی سرمست و خراب افتاده بودم ناگهان — گوش جانم بشنود از زبان جانان این خطاب
جام می خورشید رخشان است بی گفت و شنید — این خیالات و علایق هست مانند حجاب
مستیم ساقیا ز باده یاقوت وش — چند جام دیگرم میده شوم یکسر خراب
هر که مستانرا بمستوری نماید ره یقین — در طریق معرفت گم گشته از راه صواب
رند عاشق را نشاید گفت از کیش حذر — تشنگان را کی توان ممنوع فرمودن ز آب
از نگار من همی خوش شود دل از یاد تست — هیچ مجوئی خبر از عاشق به جز درد و خواب
مطربا از پرده عشقم نوائی زن بشور — هم عراق آید بوجد و هم حجاز نیکامیاب

ساقیا هاتف بگو عشق جانان ساکن است
تا کها مستانه بر گه نه نشسته جواب

مست و مدهوشم نمودی از می لعل خوشاب — بیخبر کردی مرا از خود نگارا زان شراب
یک نظر از پرده رخ را چون نمودی ای صنم — شعله ور شد آتش اندر این دل تنگ و کباب
با همه صدق و صفا جانا نپرسی حال دل — با همه مهر و وفا چون دردمندی بی جواب
آوخ از هجران نگارا رحمتی آور بدل — کن عمارت خانهٔ کز عشق تو گشته خراب
گر بیفشانی ز گیسو ای پری بر روی زمین — آسمان گوید همی یا لیتنی کنت تراب
ابر عنائی خرامی طرف بستانها بسیر — سرو را قد خم شود از آن ذهاب و آن ایاب

خاطر از ~~بیک~~ نازکتر از برگ گلت یا رب مباد
(خاطر نازکتر از برگ گلت یا رب مباد)
گردد آزرده ز عنقای کش بیجا خورد خواب

دام تزویر فرو هل ره تقوی بطلب — پی دنیا مشو و توشهٔ عقبی بطلب
حشمت دنیویت جز غم عقبی ندهد — غم امروز مخور حسرت فردا بطلب
پیرو پیر مغان باش هم از صحبت او — راحت خویش بجو درد مشو جا بطلب
عاکف در که او باش غم دهر مخور — گنج بیشتر هم از آن در که اعلا بطلب
پس به پاس حشمت ایام ندارد سودی — جز زیان نیست بیا سود ز سودا بطلب
همتی می طلب از رند خراباتی ما — رهبرا راه مخواه از مردم دانا بطلب

ما که عنقای رجیمیم بیا مرده دلا
از دم همت ما مایهٔ احیا بطلب

ای گدا دیده که زود تو بی نصیب — مهجور آمده ای بکوی تو شده غریب
بی بهره ساکنان ز بزم تو ره نیافت — پژمرده گلبنی به آب از آنت تشنه شرب

بیچاره

بیچاره آنکسی که بدرد تو خو نکرد — افسرده آن مریض که نامد بر طبیب
ما را بغیر درگه لطفت نه کوی هست — خود این درست غایت آمال هر لبیب
بر ما نگاه و باز نما چشم و نیکری — معشوق جلوه کن که همه جاست بی حجیب
جائی که حضرتش نبود نیست از حکیم — دوری بدان ز خویشتن و لیکن ز خویش قریب

عشق حقائق است بیانی تو جمله
دل مرده آنکسی که نگیرد از آن نصیب

ولد شبی همه روزگار نخواب — چو او ز درد طلب کی تواند نگار نخواب
علاج درد نهان کن به آه نیم شبی — اگر تو عاشق زاری و بیقرار نخواب
دوای درد محبت کجا بخواب شود — بدرد عشق اگر کشته و دچار نخواب
سرت ز فخر و مباهات بر سپهر برخ — بیاد کم خود از بهر افتخار نخواب
همیشه مضطرب خواب و خور و دلدار نثار — بیاد یکدمی از روی اختیار نخواب
درین گشاده در خانه نهاده اند برو — فقیروار بدرگاه شهریار نخواب
بیا که عمر بسی شد بیاد یار دمی — بخود آ زیر بار دل نگار نخواب
قرین پیر شو و نفس را رها کن و خود — بگیر دامن وی را ز نفس بر آر نخواب
مس وجود خود از کیمیای صحبت پیر — خلاص ساز و بشو چون زر عیار نخواب

وجود پیر چو عنقا و قاف منزل اوست
به تربیت او میسر و زنگار نخواب

منم ز باده لعلت مدام مست و خراب — منم که روی ترا دیده ام بروی ز حجاب
منم که خار غم از بالش حریر کشم تو — بیچاره روز و شبان او فتاده مست و خراب

منم که روشنی چشمم از جمال تو است از آن دمی که کشیدی ز چهر خویش نقاب
منم که عشق رخ تو مرا شده است نصیب تو آنکه پایه حسنت بود بحد نصاب
منم که دفتر دانش نشسته ام ز صفا نظاره می نکنم جز خطت بهیچ کتاب
از آن دمی که شدم آشنای حضرت تو جدا شدم بدر کس ره سؤال و جواب

هر آنکه عاشق تو گشته همچنان عنقا
بیایدش گذر از خاک و باد و آتش و آب

رسم معشوقه فروشی عشق بازی خوشتر است جان پرستی کن رها جانان پرستی بهتر است
طالب دلدار شو باشد که ره یابی بدو عاشق آن یار شو کش جمله عالم مظهر است
سالها رفت و سوی دلدار دل راهی نیافت ای خنک آنکس که عمر رهرو مشتاق دلبر است
سوی بزم حضرت جانان کسی تا ند شتافت سیر در وحدت کند از چه بکثرت اندر است
روی مقصود از میان چیز که اندر کوی عشق جان ببازد دل دهد عشق این اولی تر است
حق همی خواهی رها کن غیر حق را ای رفیق زانکه این مذهب جدا دین جدا دیگر است

شعر
فانی مردان حق شو همچو عنقا تا ابد
خدمت مردان حق هر راه رو را بهتر است

رسم لابه که عجز و نیاز آمده است بر در دوست یاری که بناز آمده است
شاهد انتظار آن که آمده با دل نثار مستمندی چو گدایان به نیاز آمده است
روزگاریست که دل معتکف در که تست پرسشی کن که ببر از ره دراز آمده است
پی طاعت بنهادیست بخوبان تو سر خاک راه تو شد است از همه باز آمده است
گرچه محتاج ولی دوخته دست از همه کار در حریم لب تو زده محرم راز آمده است

الوفی

ای خوش آنکه صد غم بگرفتاری دل عرض حالیست که با سوز و گداز آمده است
با ادب باش چو عنقا مده از دست سکوت
ادب از اهل حقیقت نه مجاز آمده است

صبحگاهی دلم از صحبت ایام گرفت تا که از دست نگاری قدح و جام گرفت
سالها رفت که ناکام بدم از رخ وی بیکی جام که داد از لب وی کام گرفت
این چه شوریست عیان بر سر دل گر نشنیم وین چه آتش که نهان جمله اندام گرفت
این چه سرو است روان در نظر اهل دلست وین چه نوریست که در جمله اجرام گرفت
قصه حال دل و خال رخ و زلف نگار بارها گفته ام این رشته نه انجام گرفت
نکند گوش نصیحت دل شوریده من مگر با طلب بنمود طمع خام گرفت
گفتمش نیست ترا طاقت دیدار رخش مگر آن دل که نظر از چشم و دام گرفت
حسن در جمله خوبان بت شکر دهنم هست مجنون زلیلش که به دشنام گرفت

ادب است عنقا در وجد و جد از هر جهان
صبح از جلوه و این جلوه از او نام گرفت

ولی در جلوه که در آن دل آرام است اگر وصال نداید نه آن دل آرام است
نگار ما بحقیقت نه اسم و رسم بریست منزه از همه توصیف و برتر از نام است
بیار رفیق بحور غم بگیر باده بنوش از آنکه باده زداید غمی که ز ایام است
مراد اهل دل از باده جلوه حقیقت که لطف و دلکش خوبان بهاره جام است
هر آن دلی که کشید از شراب ما قدحی درین طریقه شود پخته اگر خام است
رموز عشق نگنجد بگفتگو هرگز بیان نکته توحید را نه انجام است

صح

نشئه‌ای برآنکه چو عشاق فدای حضرت دوست
بحق حسرت که بی بهره است و ناکام است

دریها خانهٔ عاشق خبر نیست که نیست — زآن خبر در جان بیدل شرر نیست که نیست
با همه صد ناز نگارم به تماشا که خویش — شده ظاهر به تماشا نظر نیست که نیست
کار او عشق و همی باختنش با خویش است — شورش عشق به هر رهگذر نیست که نیست
گر بطور دل خود همچو کلیم آری روی — جلوه اش را نگری در شجر نیست که نیست
نکتهٔ وحدت او خاصه یکی شیخ نه بود — این سخن با ورق هر شجر نیست که نیست
من نه تنها ز شعاع رخ او حیرانم — واله و فانی او خشک و تر نیست که نیست

مسکن حضرت عشق در لامکان بود است
بجز جمالش بنگر هیچ سری نیست که نیست

دلبر هست هر شیوهٔ او عشوه گری است — ظاهر اندر همه جا در پی جلوه گری است
بی نشان است و نشانها بحقیقت دارد — لیک چه سود نشانهاش نه با چشم سر است
ذات او دلا ز همه ادراک برون است ولیک — از ره وصف هویدا ز بلی اش اثر است ادراک
مظهر وصف بتی من همه خوبان آنا — نیست محدود ز توصیف و ز تعریف بر است
بتماشای وصالش همه اجزای وجود — بتماشای جمالش همه سو نظر است
بت شکر دهنم خسرو شیرین حرکات — آتش عشق تو سوزنده هر خشک و تر است

شاه مرغان شده عنقا ز گدائی در است
خدمت پیر مغان را نه که آخر ثمر است

میرسد زمزمه بر گوشم ندانم که کی است — میربایند ز سرم هوشم ندانم که کی است (دم نز)

میزند بر در دل حلقه که از بهر نگار — محفلی ساز تو معروفش ندانم که کی است
گوییدم تصفیه کن زود دل از زنگ جهان — جام توحید بکن نوشش ندانم که کی است
محفل دل نه بود جای کسی غیر نگار — قائل نکته در این گوشش ندانم که کی است
جلوه گر از برم میگذرد با همه ناز — زلف افکنده سر دوشش ندانم که کی است
هر بت آینه از بهر تماشا دارد — جلوه گاه رخ نیکوش ندانم که کی است

ساکن شیوهٔ عشق است بگو در تو ولی
آنکه در سینه زند جوشش ندانم که کی است

در جهان جز ره حقیقت میتوان گفت هست نیست — راه آن یک جز طریقت میتوان گفت هست نیست
هستی دائم کسی یابد که سازد خویش نیست — جز بهای اسباب وصلت میتوان گفت هست نیست
محرم یکدل وی گردی تبی از خود نخست — خود پرستا غرق هویت میتوان گفت هست نیست
ز اهل توحید از آن باشی نه بینی هیچ غیر — مشرکا نامرد بوحدت میتوان گفت هست نیست
مظهر او شیخ دلدارند خوبان جهان — غیر از این مقصد ز خلقت میتوان گفت هست نیست
جز صفا و صدق ما را نیست مطلب در دو کون — بهتر از صدق طریقت میتوان گفت هست نیست
انبیا و اولیا را جز بهای رمز این — نزد ما از شریعت میتوان گفت هست نیست

این بیابانی ز عشق میکند از درد عشق
غیر گفتار حقیقت میتوان گفت هست نیست

نیست جائی که نه بند تو گرفتاری نیست — جز تو کی در همه جا شاهد و دلداری نیست
غیر تو چون بجهان ناظر و منظور نبوده — جز به نظاره گر و غیر تو رخساری نیست
گاه فاش بنمائی همه اشیاء و حکم — گاه پوشیده که مانند تو ناچاری نیست

واعظان پند دهندم که همه مختاریم	محو میسازیم از خویش که مختار نیست

سیر اینسان دهیم زاهد از آن توبه چون	نیست یک لحظه دم در مسجد و بازار نیست

چون تو پوشیده نمودی نکنم عیب ترا	پاکشسته را ره تعریض ز هشیار نیست

نیستی را بر ما هستی دائم عرض است	این متاعیست که جز ما کش خریدار نیست

ما که عنقای وجودیم ترا اینده دهیم
بهتر از فقر و فنا هیچ دگر کار نیست

ای یار بعشاق ترا مرحمتی نیست	هر چند گدا را بر شه منزلتی نیست

ما هر دو جهان داده و عشق تو گرفتیم	چون سلطنت عشق یقین سلطنتی نیست

در مملکت فقر شه کشور جانیم	در کل ممالک به از این مملکتی نیست

جز حالت عشاق که ایمن ز زوال است	هر جا دولتی است بجز عاریتی نیست

ما کشته عشقیم بشمشیر محبت	در کشته شمشیر محبت دیتی نیست

عارف که شناسای نگار است مسلم	چون یار کسی را بحقش معرفتی نیست

تجرید کسی راست که در وحدت دلدار	بی نام و نشان گشته و او را صفتی نیست

ای شیخ مگو مصلحت این نیست مکن آنست	چه گوید چه ایمان که بی مصلحتی نیست

عنقا که بسر چاه تو در قاف وطن ساخت
میگفت ره عشق مرا منزلتی نیست

چاره درد دل دلداده جز دلدار نیست	قوت جانش جز نگه در رخ آن رخسار نیست

جمله خوبان جهان دلدار را مظهر بند	جز تماشای جمالش علت اظهار نیست

نو بنو جا خیمه هستی با ظهار جلال	هر که جز سالک از این اسرار برخوردار نیست

دام ما

دام فرما زاهدا چشمی ز عارف لیک بین	که بجز یکتا در ما اندر همه بسیار نیست

هر که یک ساغر ز لعلش سر کشید روز ازل	تا ابد جز خدمت پیر مغانش کار نیست

چون قیامت قامتش دارد و رفتار سرو قد	عاشق قد سرو بستانی بدین رفتار نیست

بجو عنقا هر که از خود رست محرم شد بدو
ورنه هر نا قابلی محرم بدین اسرار نیست

ای هیچ میدانی که هجر تو بمن زار چه رفت	وه از دوری گلت بر دل این خار چه رفت

از غمت یک نظر حال دل زار چه شد	چه فکندی ز نظر بر دل غمخوار چه رفت

من بگویم که تو در پرده نهانی ای شوخ	چه بگویم که برین ماجرا به بیدار چه رفت

دل ترا دید گرفتار سر زلف تو شد	من چه پرسی بگرفتار شب تار چه رفت

چشم مخمور ترا دیده و بیمار شدم	تو طبیبی نظری کن که به بیمار چه رفت

درد عشق تو و دار دل عنقا است مدام
میندانی که ز هجر تو به تبدار چه رفت

کجاست ساقی خورشید خوی میخانه کجاست	کجاست باده خوشبو شراب پیمانه کجاست

کجاست مطرب خوشگو که موسم طرب است	رباب و چنگ کجا بربط و چغانه کجاست

حریف همدم یارم کجا و حالت خوش	صریر آتشی و صبح مجانه کجاست

کجاست آنکه چو شمع بر طرف تاب رخش	چه آبرو که مرا بود آن زمانه کجاست

کرشمهای نگارین و نازهای حبیب	نیاز مندی یا بوذ عاشقانه کجاست

به تیر غمزه که دل را بزلف میبستی	کجا د نرگس مستان جادوانه کجاست

ترانه که ترا بود از دل ای عنقا	کجاست شورش عشق تو و ترانه کجاست

بدام عشق گرفتارم و بحر غمش غرق ره خلاص کجا و سر دگرانه کجاست
غریق عشق کجا طالب نجات بود همان خوش است که گوید که میخانه کجاست

هوای حضرت تو بر سر است عشاق را
دگر هوس رموزات مقصدانه کجاست

نه پیکر من آنکه جز او بوسی جان است روحی است مصور بهیولی جهان است
در کشور خوبی بجز او نیست کسی شاه از حسن و صفا نادرهٔ دور زمان است
ماهی است بر خسار رخ و لیله گلدار مهری است درخشنده که در خنجر جانان است
در صحن چمن چونکه برفتار درآید در پیش قدش قامت شمشاد کمان است
هر که که خرامان رود و آشفته قباپوش اندر عقبش چشم جهانی نگران است
آدم که نشد دیده بدین شکل و شمایل غلمان بهشتی است و یا از پریان است
برنا بسی سال ولی پیر خرد اوست زآنرو که رخ آینه بهر پیر و جوان است
خوبان متفاوت بر حسب نظر اند او خوب چنان است که مطلوب جهان است
منظور شهان است که در خلق نه پیدا است عشاق وجود است که از جمله نهان است

ماه رمضان آمد و ایام صیام است ای مغبچگان باده که گویند حرام است
رندانه بنوشیم می اندر مه شعبان تا بیخبر افتیم ندانیم صیام است
مای الست و مستیم ریا در بر ما نیست مارند و خرابیم کرا عار ز کلام است
از حلقهٔ دلدار چو زنار ببستیم در دیر مغان جا و همینمان مقام است
زاهد که بکعبه بسجاده بدوش است خود دانه و دام است که از بهر عوام است

اوزبکهان

او را بکام است که ما بیهش و مستیم ای شیخ زمان پیش تو هشیار کدام است
تلبیس و حیل کار عدوی رجیم است با خلق خدا شرع بتزویر گفت حرام است
در شرع می ناب حرام است ولیکن آزار فقیران بتر از شرب مدام است
سنجید کن اعمال بمیزان شریعت برخیز که امروز نه در روز قیام است
این زهد ریا رزق راه ضعیفان ارزانی تو ما را می و معشوق بکام است

عشق که خراب از نظر همت ما شد
پخته است ز آتش شرران گفت که خام است

سرو قدش چمنی بهر تماشا شده است در ایستی روز قیام است که برپا شده است
مقدم او بطرف چمنی امروز رسید الحمدالله که چمن خرم و زیبا شده است
سر دارها ز بافلاک کند خطهٔ خاک که در او سرو روان بهر تماشا شده است
زینت افزای چمنی در حرکت از چپ و راست رنگ فرش برین ساحت غبرا شده است
آفتابیست نهان در تتق پردهٔ چتر بصفا تختهٔ گلزار ز لاله شده است
از نسیم خوشش گیسوی عنبرآگینش عطر گلنار چمن سنبل بوبا شده است
ابر گریان ز طرب غنچهٔ گل خندان است چشم بد دور عجب عیش مهیا شده است

هست عشق بجهان شعبهٔ مطلوب همه
این عجب حضرت او مقصد عشاق شده است

ای جان مستم که بوئی ز وجودم هشیار نیست می بخواهم که گرئی در جهان بیدار نیست
بیخبر از ما سوام کی دگر بینم سوااش در جهان آگه نیستم غیران دلدار نیست
من نگویم هم او گوید چو نی گشتم من نیک شناسد سخن آنکه در بند ار نیست

هر کرا شد جلوهٔ جانانه سیر چشم جان — کرد هر دین و دل را که غوغا بود تقیه کار نیست
جان و سر را با فدا خواهی کنی بیت ار نگار — در حضورت ظاهرست این حاجت اظهار نیست
سر بنه بر پای کریبان در ره عشق تو من — سالها خاری کشیدم جز تو بر خوردار نیست
دفتر دانش بشستم ز آب لطف و در حجت (حجت) — خود بسوزیدم ز شفقت با کسم پیکار نیست
عاشق و در قوام کر سر رود یکدست است مهر — بنده خود توانم کرد جان دهم دشوار نیست
انکه سر داد اندرین سودا اکر سودا ازین جان — خلعت فقر و فنا بس حاجت دستار نیست
بندهٔ شاه جهانم صهر پیغمبر علی — انکه جز او در حریمش محرم اسرار نیست

کر بکس را بود هر عشق شکار در تو
بر شه فرمان ده هر دو را زان چه کار نیست

سرو اندر لب جو چون قد دلجوی تو نیست — کل با طراوت (چون) چمن رخ نیکوی تو نیست
چو قدت سرو اگر هست نه در رفتار — یا بر نک تو کل باشد هم بوی تو نیست
روی خود را ز نقاب ار بدر آری روزی — دل نماند که گرفتار سر کوی تو نیست
ز ختا و ختن ار مشک فراوان خیزد — پیچ‌ها همچو اندر سر گیسوی تو نیست
نافه ریوست اگر آهوی تاتار و ختن — بنگه شود مانندهٔ آهوی تو نیست
نزهت روضهٔ فردوس اگر که قدست — چون بهار رخ انگیز سر کوی تو نیست
زاهد از حور طلب میکند ار حق بهشت — جنت و حور مرا امید بجز روی تو نیست
هر کجا مینگرم روی تو منظور منست — دیده هر سو فکنم جز بتو و سوی تو نیست

قاسم [illegible] عشق تو عنقا که وطن امده است
بهر آن گشت م جز مرغ نخکوی تو نیست

دردی که بجان

دردی که بجان آید از جانب جانان است — تسکین بکشش اندر بیکانه و درمان است
ای ما قدر فرزانه عاشق شو و صف باش — انکس که بود عاقل در بوتهٔ هجران است
محروم ابد آنکو بی بهره ز عشق آمد — بی سیرت انسانی در صورت انسان است
راهی که نرفتستی در بیشهٔ ظلمانی — غولست نفر بیند هان پیغوله فراوان است
زنهار مرو تنها در راه به نسپرده — بی خضر نرفت انکو اسکندر حیران است
جانا ره عشق حوریست بسیار خطر دارد — سالم نرود جز انکه در صحبت مردان است
من عاشق آن یارم کاندر همه عالم — پیدا نبود او را با قدرت پنهان است
پیدا و عیان باشد در خلق جهان اما — بینند نه بینندش بس ظاهر و پنهان است
عارف نشود سعدی الطالب فرزانه — زیرا که تهی از خود پیوسته بجانان است
از شارب این مشرب با ما تو چو در کشتی — بیرون چو خضر میجو اینجا چشمهٔ حیوان است

از مظهر لطف و قهر فرمان نظر آئین سو
بینای عاشق بخود را عنقای غزلخوان است

به بند زلف تو باشد کسی که آزاد است — حدیث عشق تو در گوش ما زجان یاد است
چه قد و روی تو خاشا بباغ سرو و کلی — که کل ز لطف ندارد نه سرو آزاد است
مرا که تکیه بالطاف بی‌نهایت تواست — ملول از چه شوم چونکه با تو دل شاد است
غم جهان نخورم بعد ازین به دیت عشق — اگر چه عادت دوران چاره بیداد است
از انکه مست ز خم الست عاشقم — بجسته ام ز زنی کش هزار داماد است
دلم چه بادجالت بسی ترانه کند — چو عندلیب سحر کو بآه و فریاد است
سخن ز زلف تو میشد شبی فرو شد سر — حدیث گیسوی شیرین کمند فرهاد است (گیسو)

اگر زباده تو آید دست بام برتو		بدوستی که جنابت همیشه دربار است

بیا تو آنکه خاک همچو عنقا زنو
برون خرام که این کاخ را نه بنیاد است

گدائی در جانان چو اعتبار منست		کجا روم چکنم غیر او که یار منست
مرا که جان و تن حضرت نگار بود		به نیم غمزه ستاند گر اعتبار منست
مرا ز عشق [illegible] عشق نصیحت چه میکنی ناصح		خموش باش بدین شیوه خویش شعار منست
ملامتم مکن از خاک روبی در فقر		که این لطیفه ز الطاف کردگار منست
قسم بخاطر ساکنان درگه حرمت		که خدمت فقرا مایه وقار منست
چو قسمت ازلی شد ز کارخانه غیب		گر اعتراض کنی جمله سازکار منست
منم بدرد کشی شهره در تمام جهان		چگونه زهد فروشم که عشق کار منست
غلام درگه شاهم بغور حالت عشق		گدائی در میخانه افتخار منست

بقاف عشق مرا جا بداده چون عنقا
ز بام عرش پرد مرغ اگر شکار منست

خاموش ز قال ناشده چون حالت آرزوست		هستی گر اهل حال چرا قالت آرزوست
شغلت تطیرات جهاره بر این و آن		با این تطیرات چرا فالت آرزوست
باشی مکین جمله بعمری چو نو عروس		آنکه دلیری پیر زالت آرزوست
اندر سبق بحرف الف نارسیده چون		تعلیم بادشاه رو و الت آرزوست
تهذیب خلق و کلک بصر از قدوم پیر		از دل نکرده دیدن ابدالت آرزوست
حالک بنهه کامل حیدر ندیده ای		در خانه خفته و الحالت آرزوست

ابو الغنم

اندر مقام فقر نداری تو خو وصول		دارم عجب که منصب ایصالت آرزوست
انگشت به پیش رو است چو کوری ز دیده نقش		آخر چگونه دیدن دنبالت آرزوست
گر اهل قائمی بصف است بیا و خیز		ورنه نشین که دیدن دجالت آرزوست
هستی ضریر و هیچ نداری ز دیده بار		شرمت نه آنکه سرمه کحالت آرزوست

افتاده بدام بیگانه ای عجب
عنقای قاف حیرت و اقبالت آرزوست

محبت من و جانان نه تازه از ازل است		هر آنچه شد ازلی ای حکیم بی خلل است
کسیکه از ازل از عشق سرنوشت آمد		ستر و نشتن نتوان تا ابد که از ازل است
حیات جمله بعشق و ثبات جمله ز عشق		بعشق کوش که سوخته نیک بی بدل است
منکران ره عشق پیر ما فرتو		که هستی به از عشق این سخن مثل است
مرا که ملت عشق است مذهب و آئین		بحق حرمت که محکمتر از همه ملل است
اگر چه طاعن و عاذل بطعنه میگویند		چه اعتبار بشعر و سرودن غزل است

ولکن هر آنکه محرم عنقا نگشت در ره عشق
بدوستیش قسم گفتگوش بی محل است

خانه دلها مطاف اهل یقین است		طالب جانان بیا که کعبه همین است
خاک در اهل دل ز روی حقیقت		در نظر پاک رشک ماه مبین است
روی زمین که هست مسکن ایشان		هست مباین بر سطح عرش برین است
درگه پیر است مأمن دل سالک		دل بر آن جا خدا را که امین است
محرم راز کجا است تا که دهم شرح		آنکه در این شهر غربت ملل و دین است

رفت دل از کف هم از نگاه نخستین   منتظر آن نگاه باز پسین است

طالب عنقا هر آنکه گشت بعالم

سر بقدمها چشم در روز و شب یکسان است

مائیم در خود غرق در قید شید و طامات   بیرون ز یاد حق و فارغ ز نقد طاعات

یکدم نشد که منزل خالی ز غیر سازیم   با یاد حضرت باشیم با حالت مناجات

تو مجمع کون و تفصیل جمله تی   ما فی الوجود دارند از حقیقت بیانات

گردم اشارت ایمان دادم بر بت ایدل   نقش خودی بشوی و کن فهم این اشارات

هستی جمله عالم آمد طفیل ذاتت   تو مظهر صفاتی گر بگذری ز طامات

فانی ز خود چو گردی یابی بقای سرمد   بگذر ز خویش پیش و شو ساکن خرابات

آخر بتو ودیعت بنهاد آن امانت   جانا مکن خیانت کن رد آن امانات

عشق نه قد هر کس تا دم زند ز تجرید

مرد رهی بباید بی رسم و بی علامات

شیطان پرست گشته در جانت آرزو است   هست قرین دیو و سلیمانت آرزو است

فرمان نبرده از سر صدق تو ز خواجگان   آخر چگونه دادن فرمانت آرزو است

در چاه طبع مانده اسیر هوا و آز   ایوان صدر و مسند (رتبهٔ) شاهانت آرزو است

خواری ندیده و نکشیده تو رنج خار   در باغ راحت گل و ریحانت آرزو است

ننشسته یگانه ز خود بر نخاسته   قرب خدا و شیوه مردانت آرزو است

ای طفل نی سوار نه مرد کارزار   اندر کنار مانده و جولانت آرزو است

غرق علایق و ز تجرید دم زنی   محبوس در چاه و گلستانت آرزو است

ناچیز

شعر هاشمی

ناجسته خضر ایچی سکندر بروز و شب — لب خشک مانده چشمهٔ حیوانت آرزوست

فرعون صفت لب جو ریفن گرفته خور — اعجازهای موسی عمرانت آرزوست

پیمان دعهد حرمت بپایان ببر اگر — از دور یکان مداری و پیمانت آرزوست

ناکشته بذر گاه درودن بگو چسان — ایگول بوده حاصل دهقانت آرزوست

آخر دمی ز قید هوا سر بپا بتاب — آن سان بگو چو رتبهٔ انسانت آرزوست

ازدام و دانه چون نرهیدی درین مغاک
عنقای قاف و شهپر پرانت آرزوست

ماه رمضان رفت کنون عید صیام است — بربط بنوازید که هنگام مدام است

چون ابروی دلدار هلال مه شوال — تیغ ز فلک آخته قتال صیام است

از مجلس این رقص پرهیز چو بگذشت — دلشاد نشیند که گردش جام است

ما عاشق و مستیم مدام از می لعلش — هشدار مگو محتسبا مست کدام است

بر اهل خرد بادهٔ آن لعل گوار است — بر بیخردان لیک ازین باده حرام است

بر پخته روا نیست نبخشیدن ازین می — ممنوع کسی گشته که ناپخته و خام است

ما را نبود عاشق دلخسته درین شهر — جز مرد فقیری که ورا ننگ ز نام است

هر کس که چو عنقا شده فانی ره حق است
یا بله که ورا در تتق غیب مقام است

در ملک عشق طلب ملک جهان این همه نیست — با دلی را بکف آور که زمان این همه نیست

بنده پیر مغان باش ما نا که حرم کوی — در بر بندگی پیر مغان این همه نیست

جان فدا ساز تو در عشق بیابان بر حق — گرچه با عشق فدا کردن جان این همه نیست

پیرو پیر شو و پرده پندار بدر / زاهد تحقیق و یقین باش گمان اینکه نیست

بیهش و هشیار نتوانم نشست / خواب نه بیدار نتوانم نشست
بی جمال حضرتم آرام نیست / لحظه‌ای بی یار نتوانم نشست
تا ز اقلیم عدم سوی وجود / آمدم بازار نتوانم نشست
حسن او سرمایه از عشقم بداد / مایه بسیار نتوانم نشست
موج انوار محیط هستیم / فارغ از انوار نتوانم نشست
دل فتاده در کمند زلف یار / در کف اغیار نتوانم نشست
تا بدیدم نرگس مخمور وی / کشته‌ام بیمار نتوانم نشست
قامتش سرو خرامان در نظر / با چنین رفتار نتوانم نشست
هر زمان درد بدل رو آورد / با دل تب‌دار نتوانم نشست
کار دل عشق است با دلدار خویش / زان سبب بیکار نتوانم نشست
سر بعشقش سرفراز آمد از آن / بی سر و سردار نتوانم نشست
سر عشقش را ندانم فاش کرد / لیک بی اظهار نتوانم نشست
پیرو اغیار باید شد ز دل / زانکه با اشرار نتوانم نشست

هر کرا شد عشق ورزی با نگار / گفت با اغیار نتوانم نشست
خواریت باید اگر خود عاشقی / من کلیم بی خار نتوانم نشست
آنکه چون عنقا مقیم کوی ماست
گفت بی اسرار نتوانم نشست

سرم را شور دعوی بیشمار است / دلم را حسرت دیدار یار است
ز احوال دل ار خواهی بدانی / در آن گیسو نظر کن کان نگار است
کند حسرت در دلم هر لحظه از خلق / عجب تر آنکه از خود در فرار است
بلک دل مرا خوانند کافر / مسلمانان نمیدانم چه کار است
چو زنار ار کنم این بی بتون را / بود عشق آن شیرین نگار است
شراب خورده ام از خم عشقش / که مستیش بحشر بر قرار است
شدم مخمور از خمخانه حسرت / ز آن باده که بی رنج خمار است — خمار است
چو عاشق فانی معشوق گردید / بقا یابد همیشه پایدار است
چو عنقا پر و بال خویش را سوخت
بر آتش شهپرش از فر یار است

چو مظهر تو جهان ز قاف تا قاف است / روا است آنکه دل من بقید [illegible] است
بچشم پاک چو دیدم رخ منیر ترا / یقین شد آنکه تفاوت ز قاف تا قاف است
نگار با چنین که دل ربوده اوست / برون ز حیز تعریف و حد اوصاف است
بیان ناطقه قاصر شد از ثنای او / اگر چه در همه جا واقف است و صاف است
اگر نبوده در آید میان مجمع خوبان / که حسن وی همه خوبان منم [illegible] لاف است

نقد از زنخدان بردن زنخدانست

دل مرا که ربوده اسیر عشق نموده — کرم نه حال بپرسد بردن زنخدانست
تراه هر چه جهان زیر پر بود عنقا
چه شد که دانه و دام تو ردی ضیافت — ضیافت

خرم دل آنکه با نگار است — با وصل و پیش مدام کار است
فارغ از او تقاضای کسی نیست — کشتر دست بطره نگار است
خوش دل بود آنکسی که هر دم — هم صحبتش بوی شعار است
دل میبرم بعشوه ای شوخ — گویا که ترا همین قرار است
بر زخم دلم بجای مرهم — زلفت عجب آنکه مشکبار است
مجروح دل از عبیر زلفت — تنها نه منم چو صد هزار است
با کس نتوانم این سخن گفت — کز عشق تو دل پر از شرار است
چون از ازلم بعشق آورد — تا گاه ابد همین مدار است

دارای خیراری نگار مست
عنقا بکمال هوشیار است

[illegible]

برخیز و قدح گیر که یار آمده است — هان باده بخور که باده گسار آمده است
ایام نشاط است بیا بعیش خوش — هنگام گل و لاله بهار آمده است
گوید بدر گوش دلم هاتف غیب — کن تصفیه خود را که نگار آمده است
پیش آی تو اسباب طرب ای دل محزون — کامسال همان دلبر پار آمده است
از اختر گردون عوض عود مجمر — سوزید که آن بت بوفا آمده است
نوشید شراب از لب ساقی که بصد ناز — بازش پر فتنه خمار آمده است

این باده

این باده حقیقت است پندار مجازش — سوزنده چو آتش شرار آمده است
بر پخته روا باشد و بر خام حرام — طالب پی این باده هزار آمده است
دیریست که عنقا بر کوی تو ایدوست
در سلسله عشق دچار آمده است

قرین شده است نگار دلم بجنت و بیخ — ز فرط غم سخنی گر رود ز من تو مرنج
گره فتاده بکارم رشتش جهت که ندانم — شماره درهم او را که بیشمرده دریغ
بمهر خال رخت دل که نرد باخته است — بطالعش نفتد کعبتین جز شش و پنج
دلی مراست که گه داغدار لاله تست — گهی بسلسله زلف تست در اشکنج
بهر زمان بلباسی تجلی است ترا — نه مشرکم چو تو یاری دگر نباشد غنج
نهان بذات و عیان از ره صفاتی تو — مقام در دل ویران ترا بود چون گنج
تو شاه کشور حسنی رخت بکوه گریست — که مات کرده دلم چون بباز شطرنج
زنان مصر از آنجلوه بیخود افتادند — که جمله دست بریدند بیخبر ز ترنج
نظر بحال عنقا بکن ز لطف و بسیر
مقام مهر بیان و محبتش مرنج

دلخسته

درد بیمار اهل عشق است چرا نتوان کرد — حاجت عاشق بیچاره روا نتوان کرد
نافه مهر مهی بر دل سودا زده ام — که بدوران زمان قطع و جدا نتوان کرد
بیش پرویش صفت باغ جنان نتوان گفت — نزد مویش سخن از چین و ختا نتوان کرد
بخرابات پیر از زهد مرا بار افتاد — غیر تسلیم و رضا زام قضا نتوان کرد
خط تقدیر قضا زد رقم اینگونه مرا — آنچه بنوشته قلم جز برضا نتوان کرد

خرقه و سبحه و دستار گرو رفت بمی — که بتبذیر ببر شیخ ابا نتوانکرد
هر که را پیر مغان راه بمیخانه دهد — غالب آنست که سر زوق زپا نتوانکرد
میتوان کرد رهی روضهٔ فردوس برین — لیک دیدار تو ای شوخ رهی نتوانکرد
عشق تو از همه عالم بدلم جا بگرفت — زانکه دل جا بکه غیر خدا نتوانکرد
ما بیکتائی تو دم ز تجرد زده ایم — آنکه یک دیده بتلبیس دو تا نتوانکرد

هر که عنقا طلب آید نکند دام توئی
در ره عشق تو و دام شما نتوانکرد

در کوی خرقه پوشان آنگه گذر توانکرد — گر نام و ننگ یکجا قطع نظر توان کرد
محرم بخلوت خاص گردد دمی که یکدل — بیگانه از دو گیتی و ز خود گذر توان کرد
بی پرده روی جانان دانی نظاره کردن — گر از غبار راهش کحل بصر توان کرد
از هر چه غیر دلبر گر بیخبر توان شد — از عالم حقیقت دل باخبر توان کرد   (در زینت خطه جار)
در جمع عشقبازان سر میتوان بر آورد — مانند عشقبازان چون ترک سر توان کرد
با بند زلف آن شوخ دیوانه میتوان گشت — گر از خرد بریدن و خوف را سر توانکرد
از لعل روح بخشش جان اید توان یافت — گر جسم را فدای آن خاک در توان کرد
هر دیده یک نظاره بیند چو سحر چشمش — افسوس دلفریبی زان دیده بر توانکرد

عنقا صفت بقاف عنقر وطن توان ساخت
گر ترک دانه و دام هم بال و پر توان کرد

بی ریا بندگی اید دل بر از اینها باید کرد — ترک تقلید و بیا رسم یقین باید کرد
تا کی از بندگی خواجه گریزان شده است — چند یاغی شدن اید دل نه چنین باید کرد

طوق

طوق آزادی از آن طره بگردن باید — داغ مهرش خود را بجبین باید کرد
سخن دردش ز پیر خرد آموخته ام — که در گوش دید لها شرمگین باید کرد
آنکه را عشق دل آرام بود از سر صدق — پی دیدار چو صید دلش تمکین باید کرد
عاشق آنست که دل را نکند منزل غیر — پس بدل مهر دل آرام عجین باید کرد
خاک این در شود چون آب صفا بخشی کن — بهر شادی در دیدن رحمت چنین باید کرد
باش اندر طلب پیر اگر مرد رهی — ز طلب خانهٔ دل شاه نشین باید کرد
هر که راهی بدل آرام بجوید زوری — نکته شد گفته ولی اسب بزین باید کرد

همت از پیر چو عنقا بره عشق بخواه
خویش را گر بخرابات مکین باید کرد

یار از پرده در بی جلوه گریها میکرد — دل سودا زده را واله و شیدا میکرد
تا نظر بر رخش افکند برون شد ز خرد — گشت دیوانه چو آن زلف تماشا میکرد   (سلسله پا میکرد)
گو صفت باخم چوگان سر زلف ربود — دل ما را که بسی این حال تمنا میکرد
بکمان خانه ابروش چو چشم افتاد — ناوک تیر محبت بدلم جا میکرد
چشم مستش که همی تیغ کشیده است ببر — خون بی ریخته و قصد دل ما میکرد
باده عشق بکام همگان یکسان ریخت — در رما ابتلای همه اعطا میکرد
زاهدی کعبه حاجات همی جویا بود — دلبرا کاش سر کوی تو ماوا میکرد

هاتف گفت که عنقا سخن دلکش تو
دم عیسی است مگر مرده دل احیا میکرد

کی است آزاده که دل را ز غم آزاد کند — دل زخم بار خرد خاطر شاد کند

ز علایق بریاند کنند از مهر خراب   هم زنو از سر لطف و کرم آباد کنند
بیخبر سازدم از خویش پس آنکه بدر   همتی آرد و بر کم شده ارشاد کنند
ایمنان غرق خودیم که خدایا مددی   دست غیبی بنجات آید و امداد کنند
هر کرامی بکرم دم ز کرامات زنند   داد اگر میطلبم او هم بیداد کنند
حاصل کون و مکان حب علی و آل است   هم مگر او کرم و لطف خداداد کنند

نا امید از کرم شاه نباشد عنقا
غیر شه کیست کدارا ز غم آزاد کنند

آنان که خویش ترک برای خدا کنند   حاشا که لحظهٔ بخلایق جفا کنند
ابد ربقای سرمدی یار باقیند   آنان که جان بحضرت جانان فنا کنند
بخشند افسر شهی و تاج و هم کمر   آنان که سر بپای نگارم فدا کنند
مستغنی از دو کون همی از جهان پناه   خواهند و حاجت همگان را روا کنند
باشد وجود حضرتشان مظهر جلال   جود و کرم بخلق بجهر و خفا کنند
در نعمتند خلق ز خوان نوالشان   آن زمره غافلند که چون و چرا کنند
خالی ز میل خویش و پر از رضای دوست   زان روست کار خلق بصدق و صفا کنند

آن فرقهٔ دم هست برشان سوار ما
عنقا بگو که خویش برون از هوا کنند

آن رهروی که دعوی فقر و فنا کند   باید که خویش را بکسی آشنا کند
حاشا بغیر یار درین خطهٔ وجود   وارد نظر هر آنکه بمحو از فنا کند
این کاخ نیست نه ز هستی نمایشی است   رهرو چگونه تکیه بهستی نما کند

هر تشنه

هر تشنهٔ که آب طلب کرد از سراب   دارم عجب که دفع عطش از کجا کند
از سالکان ز وصل جانان طلب کنید   آن جوهری که رفع عرض از شما کند
فانی ز خویش گشته بحق باقی است او   زان آرزو هر آنچه دیده نه چون و چرا کند
عاشق نه غیر یار به بیند ز هر چه هست   گر ادعای عشق بصدق و صفا کند
در پردهٔ ظهور شده یار مختفی   عارف کسی که فهم همین ماجرا کند

عنقا متاب رخ ز بلا در کمند عشق
آن به که قلب خود بعنا و بلا کند

هر که که یار دست بزلف دوتا کند   عالم تمام غیرت چین و ختا کند
ارزان شود برون زمین نافهٔ ختن   باد صبا گذر چو بزلف دوتا کند
خونها بسی ز دیدهٔ دلها کشاده بین   چون شانه را بطرهٔ خود آشنا کند
گر جلوه گر ز پرده برون آید آن نگار   آشوب در تمام ارض و سما کند
آن سرو ناز حسن برفتار چون شود   بازار نیکوان همه بی بها کند
البته بشکند بهمه جای نرخ قند   آندم که خندهٔ شکرین ترک ما کند
مانا بسحر غمزه دل خلق بشکرد   آهو نگر که صید همی بر بلا کند
بهر فریب خلق نشده دیده ساحری   اینسان بخلق جلوهٔ معجز نما کند
گر چه دلم بقید سر زلف شد اسیر   خوشدل ز بخت آنکه بغلطاره جا کند
مستغنی از تمامت کون و مکان شود   آن شاه حسن چونکه نظر با گدا کند

عنقا صفت بقاف حقیقت مقام یافت
فارغ هر آنکه خویش ز چون و چرا کند

خوش وقت کسی که دست بمینا و جام بود — یاران تمام در بر و حور زان بکام بود
جمع سهی قدان که جهان نشان نشان نداشت — هر یک بکار خویش چو ماه تمام بود
از دست برده خیر احبت جمع جهانی — پاشیده کو نیا نه نشان نه نام بود
طوفان بجاست بار کی الف وزید تند — زورق شکست و بحر فنا را بکام بود
آوخ از این زمانه که یکتن بجا نماند — فریاد از این قضیه چگویم کدام بود
رفتند جمله ما ز عقبشان یکان یکان — هم میرویم آه چو سودای خام بود
شبها نخفتمی بتقاضا و فکر دوست — تا صبحگاه ورد زبانم مدام بود
زلف نگار و خال رخش بهر صید دل — این دانه عجب شده آن طره دام بود

عیشی که روزه در خور مردان راه نیست
باید بعیش و عشق چو عشق دوام بود

جان چو بدید جان جهان میل بتن نمیکند — دل که خدای من بود یاد وطن نمیکند
طالب کیش عشق چون تو بدیده دل از آنک — آنچه تو کرده بدل بت شکن نمیکند
مایه تن چسان شود جان که بکام جان رسید — باده که در مذاق شد میل بدن نمیکند
در ره عشق آن پری دل شده از همه بری — با همه لطف و دلبری رو بمن نمیکند
آنچه نمود زلف او با دل پر جراحتم — هیچ بزخم عنبر و مشک ختن نمیکند
یوسف هر دلی رسد جیب چاه عشق او — از پی باز آمدن فکر رسن نمیکند
هرکه بدید روی او دیده خدا از آن تفتن — وانکه بچید بوی او رو بچمن نمیکند
یار ندیدم اینچنین هوش ربا و دلنشین — پیر دلا ز کف عقل و دین بیم فتن نمیکند
مکنه براه عشق او کشته شدم بسر ازچه رو — کشته تیغ خویش را غسل و کفن نمیکند

دوش

دوش برفت از برم وعده بداد کآیمت
لیک وفا بوعده آن عهد شکن نمیکند

می بباید خورد و ایدل غم چرا باید خورد — زیست نبود در جهان بیدی هر کس بود مرد
دم غنیمت دان اگر در کاخ داری باده — نوش فرما با حریف گر صاف باشد یا که درد
بس حکایتها شنیدستی تو از پیران پیشتر — هر که رفت از این جهان با خویشتن چیزی نبرد
ساقیا مرده مرا گر گردش چرخ زبون — لشکر اندوه غم خواهد که آرد دستبرد
ار بود دلدار با ما نیست غم را اعتبار — گر نباشد حسرت با ما غم نه بشمار ید خورد
عفو یزدان دستگیر جرم مستان میشود — او بود صاحب کرم ما ها همان بیچاره کرد
حالیا گر هم بما از باده تا سر خویش ترم — که هوا ما ییز بسر دی گشت و بار انیت برد

[illegible]

ساقیا جامی ببخشا از ره لطف و کرم
گر نه در خور دمی صافت بخشایش تو درد

اگر از پیر مغان همت مردانه نبود — مسکن سوختگان گوشه میخانه نبود
سالها معتکف خانه زاهد شده ام — زانکه تزویر و ریا بود که مردانه نبود
محرم سر نهان نیست مگر اهل دلی — در حریم حرم مستی راه به بیگانه نبود
تا که پیمان شکنی زاهد نگرد دید دلم — دست و لب بر سر زلف و لب پیمانه نبود
تا غبار در میخانه کشیدم به بصر — نیک دیدم که بجز یار در آن خانه نبود
با خرابات نشینان چو شدم محرم راز — فاش دیدم که جهان مسکن رندانه نبود
آنکه دیوانه عشق است بزنجیر نکشند — بسته زلف سیه عاقل و فرزانه نبود
دوش دیدم همه در خواب جهانند خوش — چشم بیدار بجز نرگس مستانه نبود

عاشق زار شدم از خود آزاد شدم   مست و دلشاد شدم این همه افسانه مگو
تا ز سرمست شدم از لب جانانه عشق   سر و جان قابل قربان دل جانانه مگو

شرط عنقا طلب بی‌خبری باشد و بس
دام بردار که عنقا ز پی دانه مگو

بیخودان حال دل خسته دلان میدانند   بی بیان حالت دل را بعیان میدانند
چشم دلشان چو خدا داده نهان می‌بینند   سر دلهای همه خلق جهان میدانند
زهر و شمشیر از ستم دنیی دون میچشند   مهر را کیش خود از کون و مکان میدانند
غرق دریای محبت سر جانان به نثار   کمترین هدیه همانا سر و جان میدانند
مست عشقند همه لیک بهوش از همه اند   سخن صدق و یقین راز نهان میدانند

عرض حب برای ذره چه لازم عنقا
مطلبی درد دل خسته دلان میدانند

سحرم ناوک مژگان تو با یاد آمد   دل مجروح بنالید و بفریاد آمد
بتماشای سر زلف تو ام عمر گذشت   هر که در بند تو شد فارغ و آزاد آمد
چون خیال قد و بالای تو میکردم دوش   سر شب تا بسحر صحبت شمشاد آمد
سالها شورش عشق تو مرا است بسر   هیچ از این غمزده زار ترا یاد آمد
غم و اندوه جهان سهل نماید دلرا   که ز سودای غم عشق تو دلشاد آمد
رحیصا من ای خسرو شیرین حرکات   باد لت هیچ خبر از غم فرهاد آمد

وصل عنقا نبود در خور هر بوالهوسی
پر بر از مرغ سلیمان که چه بیداد آمد

هر کسی سوی تو از ملتمسی می آید   می تراوی طلبم تا نفسی می آید
به تحت از رخ زیبا چو گرفتی تو نقاب   دل هنوز از پی دیدار کسی می آید
بنده بندی تو گشته دل غم زده ام   خرم و شاد برون از هوسی می آید
ناله و زاری دل از غم هجران صنما   هر شب تار چو بانگ جرسی می آید
نور عشق است که در وادی ایمن شب تار   متجلی ز شجر چون قبسی می آید
کله بگذاشت کلیم در صحرا بگذشت   دیدار آن جذوه که فریاد رسی می آید

ره عشق است که در هر گذرش پیغمبر
گرچه عنقاست شکار مگسی می آید

بوقت صبح دل از فرط غصه پرخون بود   ز فرقت رخ لیلی خویش مجنون بود
بسی از مهر کمانه بیار یگانه بد مشغول   توسلش بکلام مجید قدیم بیچون بود
که ناگهان بدر آمد ز در بمهر مهی   که از ندیدن او روز و شب دلم خون بود
کرم نمود و تلطف گرفت دست و بگفت   کشا ز دیده بردیم صبح میمون بود
زبان بشکوه نبگشوده کرد پیشی و گفت   چرا ز مهر نپرسی که دلبرت چون بود
ز غنچه شکرین همچو بلبلان سحر   بسی سرود چو عیسی دمش بافسون بود
حیات تازه ببخشید و تر دماغ شدم   برفع غم سخن او بدر و افیون بود
بسحر غمزه چنان رهزن خرد گردید   که محو گشت ز خاطر هر آنچه مکنون بود

بقاف عشق چو عنقا هر آن گزیند جای
از آنچه فهم کنی در مراتب افزون بود

چشم دل در همه آفاق بجز یار ندید   ظاهر اندر همه جز آن بت عیار ندید

روی بنمای و دلم را بوصالت بنواز   پرسش حال دل آزرده ثوابی دارد
بعمارت قدمی نه مگراز سیل سرشک   هر بنای دل من طرح خرابی دارد
عاشق هجر زمعشوق کجا دارد تاب   تاب چه انکه بدیدار شتابی دارد
بیتو روزم چو شب و رفته مرا خواب از چشم   انکه سودائی عشق است چه خوابی دارد
آتش عشق تو اندر دل شوریده ماست   هست موقوف نکه هر که کبابی دارد
قادری در همه احوال تفقد بنما   ناتوان بنده کجا قدرت و تابی دارد
وصل تو به زبهشت است ولی هجر تو نیز   بتر از دوزخ و هر لحظه عذابی دارد

تو که عنقا ز وجودی نشوی رام مکس
خاک تیره بر خورشید چه آبی دارد

غرقهٔ بحر فنا حضرت درویشانند   مالک ملک بقا حضرت درویشانند
محرم سر نهان غیر فقیران کس نیست   خالی از شرک و هوا حضرت درویشانند
بیدل و محو دل آرام همی از سر شوق   بیخود و مست لقا حضرت درویشانند
سر و جان باختهٔ نرد محبت ز ازل   با بد کام روا حضرت درویشانند
کم بود در بر شان سلطنت از نیم نفیر   تاجدار همه را حضرت درویشانند
انکه خاک از نظر همتشان زر گردد   بی شک از روی صفا حضرت درویشانند

انکه دل برده ز عنقا به نخست از سر صدق
بخدائی خدا حضرت درویشانند

در ازل حسن رخ دوست مرا بر هم زد   آتش از عشق بکانون دل پر غم زد
هم از انجلوه زخود بیخبر و محو شدم   جز بامر تو نتوانم ز بیانش دم زد

تازه بسیار بدیده است بهر جا بر دل لیک   جز تجلای جمال صنم یار ندید
هر کسی کو نظر از اهرمن دل وام گرفت   در همه ذره بجز مهر جهاندار ندید
طالب جلوه یاری نظر از غیر ببند   چشم آنان که نظر داشت بر اغیار ندید
روی دلدار که در پرده شد از فرط ظهور   فاش و بی پرده بجز دیدهٔ احرار ندید
نه نگاریست که ممکن بودش هیچ قیاس   چو رخش دیده یکی دیده دوخسار ندید
بکمان ابروی خود تیر ز مژگان دارد   کس چنین تیر و کمانی ز چه کار ندید
آینه پاک نما گر تو تجلی طلبی   که مصیقل نشده تابش انوار ندید
زنگ شرک از رخ دل پاک اگر نشود   جلوهٔ یار نه و وحدت دلدار ندید

همچو عنقا بطلب همت از پیر مغان
فایده کس بجز از همت ابرار ندید

تا که بر محفل دل آن بت شیرین آمد   دل دیوانهٔ ما بر سر تمکین آمد
سالها منتظر یار بدی در ره شوق   خسرو گشت که تا آن بت شیرین آمد
بود مشتاق بآبی که کند رفع شرار   ناگهانش قدح از چشمهٔ نوشین آمد
جام عشق از لب نوشین چو کشیدی ناگه   اخگری گشت و بر اندام دل و دین آمد
مستی خویش فرو هشت از آن باده بشد   محو آن شوخ که با گیسوی مشکین آمد
بیخود از خویش شد و در بر خ غیر نیست   زیر لب گفت که معشوق ببالین آمد

فارغ از کشمکش عقد چو گشته است عنقا
عاشق و بستهٔ آن طره پر چین آمد

دلبرا دل بوصال تو شتابی دارد   خود ربودن ز تو آخر نه حسابی دارد

ادرما

انچه بینی بحقیقت یکی مظهر اوست   نیست زشتی که بگوئیم بنا محرم زد
کرده قسام ازل قسمت ما از کم و بیش   انچه شایسته ما بود نه بیش و کم زد
آدم و جن و ملک مهر و مه ثابت و جماد   تا نشد عشق بنیاد رست زهستی دم زد
لیک در حفظ مراتب بکنی سهو که درست   از اتم بودن آدم همه بر آدم زد

آشنا گشت بمعنا وجود انکه بصدق
در بیگانگی ایدل بهمه عالم زد

چه پرده بر رخ تو مرا چون بصر افتاد   جز تو همه یکباره مرا از نظر افتاد
اندر حرم و دیر هر آن غیر تو بیند   محروم ابد اوست که بس کور و کر افتاد
چون عشق تو اندر سر من هست از آن روز   فکر من بیچاره بهر رهگذر افتاد
هر سر زنش و رنج و درد عشق کشیدم   شوق تو بهر لحظه مرا بیشتر افتاد
هر چند که تلخ است ملامت بجهان لیک   با یاد تو در ذائقه ام چون شکر افتاد
مستی که مرا هست از آن چشم خمار است   هشیار از این ظرف بسی بیخبر افتاد

حب همه جهان از دل عنقا بنگاهی
بیرون شده یکباره و هم از نظر افتاد

تا جمال نگار پیدا شد   در عدم اعتبار پیدا شد
تا نمودی اراده اظهار   هستی روزگار پیدا شد
بمحبت چو یار کرد آغاز   ز محبت عیار پیدا شد
واجب آمد وجود او دائم   در جهان افتقار پیدا شد
بر سر هر دلی که نی این شور   دیده اشک اعتبار پیدا شد

انچه

مزرع هر دلی که نی این بذر   چون زمین قفار پیدا شد
هر دلی را ز ذوق اینی مغز است   از جها نثر فرار پیدا شد
نه بقول است اینکه گفتم من   بلکه در وقت کار پیدا شد

اینی عجب از کلام عنقا چون
لؤلؤ آبدار پیدا شد

فصل گل آمد و بهار رسید   موسم ناله هزار رسید
غنچه خون دل زد و چو ما تمیان   لب پر شکوه با بهار رسید
گل صوری بجلوه آمده مست   چون دم لاله داغدار رسید
نرگس مست بچو چشم نگار   جام زر در کف و خمار رسید
چند روزی بسیر باغ و چمنی   شده بودم که میگسار رسید
تشنه بودم بدیدن رویش   آمد از راه و آبدار رسید
ساقیم گشت ساغرم در داد   طربم داد و گفت یار رسید
گفت ده مژده عاشقا از مهر   شاهد شوخ و شنگ یار رسید
سرخوشم کرد و گفت بنشین شاد   غم مخور لطف کردگار رسید

هر که جامی بداد عنقا را
بارک الله چه خوشگوار رسید

زهد بر بند بدل صومعه میخانه شد   توبه و پیمان ما در سر پیمانه شد
در سر سودای سر است رفت مرا نام و ننگ   ننگ ندارد ز نام انکه بمیخانه شد
جلوه نو کرد یار برد ز سر عقل و هوش   طاقت دل طاق گشت یکسره دیوانه شد

آتش عشق نگار سوخت مرا آنچه بود / جلوهٔ حسن این شمع تا که پروانه شد
تا بتو پیوسته ام از همه وارسته ام / غیر تو چیند هر آنکه عاشق یکدانه شد
پیر حقیقت شناس گفت مرا این سخن / آنکه بیار آشنا است از همه بیگانه شد
مرده ولی رفت حرش بر در پیر مغان / زنده شد و بازگشت سرخوش و مستانه شد
ستاره حرستی ماه من و تو نیست / هر که فنا دید خویش محرم کاشانه شد

هستی عنقا ز چیست با همه نیستی
جز که ز جان خانهٔ حضرت جانانه شد

مرا با عشق جانان آفریدند / نبودی عشق کی جان آفریدند
گروهی عاشق و مفتون نمودند / چو آن چشمان فتان آفریدند
دلم در پیچ و تاب افتاد از آن روز / که آن گیسوی پیچان آفریدند
بشد رو خشک عالم ماه و مهر / در آن گاه روی رخشان آفریدند
نمک مطلوب خلق عالمی شد / چو آن درج نمکدان آفریدند
چو بشکفت آن لب چون غنچهٔ گل / مرا مرغ غزلخوان آفریدند
بشد نرخ شکر ارزان در آندم / که شهد لعل جانان آفریدند
بدیدم کافر اندر باغ جنت / چو خط بر مهر تابان آفریدند
قبول دار بنمودند جمعی / چو سرو قد خوبان آفریدند
شدم غواص در بحر معارف / بامید ری که مرجان آفریدند

مرا عنقا لقب فرموده سید
چو بر آنم ببرهان آفریدند

یزدان

صاحب نظران چون رخ دلدار بدیدند / مات رخ او گشته ز اغیار بریدند
وارسته ز خود گشته و پیوسته بدلدار / چون پرده دریدند پدیدارش بدیدند
اندر سفر عشق که راهی است پرآشوب / پیری بگزیدند و بمقصد برسیدند
عشق است که ظلمات حقیقت است در این راه / زین آب نخوردند که بی خضر دویدند
مردان ره آنان که بهنگامه مستی / با ضعف همی بار غم عشق کشیدند
آنان که بسر شور و تمنای تو دارند / یکدل شده با مهر تو از جمله رهیدند
در عاشق و معشوق چو عشق است نمودار / عاقله مرادند کس یکه مریدند
آری چو در این سلسله مجنون تو گشتند / ای لیلی جان از همه بند رهیدند
در خلوت وحدت ننمود راه بتانان / که خویش پرستیده بکثرت بخزیدند
کحل بصر از خاک در میکده کردیم / تا دیده گشودیم ولی خلق ندیدند

این گفته که از من شنوی قدرت حق بود
ورنه بکجا نکته ز عنقا بشنیدند

مرا ز خویش پرستی فرار میباشد / اگر چه شهوت نفس و چار میباشد
گذشت عمر و ندیدم دمی جمال ترا / چرا ز عاشق خویشت فرار میباشد
بمهر روی محبت گشته چشم دل ناظر / از آن ز هجر تو دل بیقرار میباشد
بود دمی که ببینم بروی تو چشم / که سالها بره انتظار میباشد
شود که ره بوصال تو بی نوا برسد / که در فراق تو بس روزگار میباشد
غم تو بر دل من حال دل نمی پرسی / که درد هجر ترا انکسار میباشد
ترا که نیست نظیری بعالم هستی / کجا ز عشق منت اعتبار میباشد

بهاره دفع بلا زاهدا بمی باید   بغیر می نه ترا ساز کار ببا شد

چنان بر همتش معتقد شده عنقا

که روز و شب به جا لیک ساز ببا شد

هر آن عاشق که با جانان نباشد   بود نقشی که او را جان نباشد

دلا با یاد جانان باش دائم   اگر خواهی که جان رنجان نباشد

بیا دلش از همه گیتی باش آزاد   که لاف عاشقی آسان نباشد

بسی شور و شرر دارم ز عشقت   ولیکن شرح آن امکان نباشد

نخواهد جای دیگر آنکه با توست   بهشتی را سر نیران نباشد

نگارا چون قامت سرو خرامان   تعالی الله که در بستان نباشد

جهانی با وصالت شادکامند   نصیب ما بجز حرمان نباشد

بمانند تو ای شوخ یگانه   بجنت حور نه غلمان نباشد

خراب باده نوشین لبانم   از آن نزد کسی چو من حیران نباشد

عمارت یافتم در این خرابه   که جای گنج جز ویران نباشد

گدای او شدم شاهم نمودند   بدین اقبال خود سلطان نباشد

اگر چه عاشقانش بی شمارند   ولی چون من یکی زایشان نباشد

نگارم حال دل را چو نگه داند   زیارت گفتمی فرمان نباشد

هزاران سال دیگر در هوایش

چو عنقا طائری پران نباشد

مرا عشق دل آرام ز دل بیرون نخواهد شد   اگر خواهی دهم شرح ز عشق اکنون نخواهد شد

نکات

نکات عشق آن دلبر بگفت کو نمی گنجد   طراوت مهر آن یکتا که بی قانون نخواهد شد

هر آنکو عاشق او شد مجو آرام از او دیگر   که بی چون عشقباز ان کسی محزون نخواهد شد

مصون از آفت و فانی شدن هرگز نگردد   هر آنکس کو بحصن عشق او مصون نخواهد شد

طفیلی کار نگارا نشنید فارغ از هر غم   که آخر هیچ غم از درد عشق افزون نخواهد شد

اگر چشم دلی بیند جمال طلعت خوبش   بغیر از نقش آن زیبا در او مکنون نخواهد شد

نجوید سایه طوبی کسی کو قد وی بیند   که طوبی در جنان چون قامتش موزون نخواهد شد

بکثرت غرقه تا باشی بوحدت ره نخواهی برد   نباشد چند و چون آنجا دیگر بی چون نخواهد شد

هر آن عاشق بود بیچاره مانم خسته دل اما

بمانند تو ای عنقا بمن مفتون نخواهد شد

مرا بیچاره جانان می پسندد   هم آواره ز سامان می پسندد

دلم را در خم گیسوی خوبان   چو گو در چنگ چوگان می پسندد

بدرد عشق خوبان مبتلایم   نه عاشق آنکه درمان می پسندد

همه عالم بوصلش شادکامند   ولی ما را بهجران می پسندد

غم دوری خود آسان شمارد   نگارا اینهمه بهتان می پسندد

همه ابنای گیتی شاد و خرسند   مرا از مهر نالان می پسندد

جهانی ز آب لطفش سبز و خرم   مرا این نار سوزان می پسندد

مجال گفتگو با وی نباشد   که گنگم حرف گنگان می پسندد

چو ره بردم بقاف عشق عنقا

مرا مرغ سلیمان می پسندد

چون دلی شد بسته اندر زلف یار ... از همه گیتی رسته وشد پایدار
آنکه عاشق شد فنای حضرتست ... ماند جاوید آنکه شد فانی یار
عشق را با تن پرستی راه نیست ... تن رها کن گرترا عشق نگار
بی نشان را دیدن ارخواهی بیا ... از حجاب تن خودی بیرون بیار
پس نگر کاشیا تمامی مظهرند ... مظهر وصفند اینک هوشدار
غیربینی نزد عاشق رسم نیست ... خود پسندی نیست عاشق را قرار
چشم کثرت بند وحدت راکشا ... بنود اندر جمله جزوی آشکار
وحدتشرا کثرتی گشته حجاب ... هست این کثرت زوحدت پایدار
در همه کثرت نه بیند جز یکی ... چشم بینا که شد عاری از غبار
خودپرستی را رها کن زانکه عشق ... فارغ است ازاین تشتت وازاین چهار
عشق خواهی بی خبر شو ازخودی ... آتشی زن بر جهان پود وتار
طالب وصلی بیا اصلا بجوی ... ز اعتبارات عیشو برکنار
نی همیشه گاه وگه باخود نیم ... زین تجزی گشته حال دل فکار
هستی خواهم بقا دارهم ... همچو مردان ازهمه گیهان بهر یار

گفت یار این نکته ؟ عنقا نگفت
این همه معنی است در یک شاهوار

مردم اندر فراق روی نگار ... ما لقلبی من الفراق قرار
من فراق الحبیب قد تجری ... من العین الدموع کالانهار
سر دل راست شورشی دیگر ... چشم دل راست گریه بسیار

قد وعدت

قد وعدت الوصال ایاری ... وخلا مجلس عن الاغیار
گر بوصلم رسانی ای دلبر ... حال خالی است منزل از اغیار
شبم ازنیمه برگذشته کنون ... لیس فی الدار غیرک دیار
گرچه لیلی فراق عاشق را ... ما تعقب من الظلام نهار
خیز تا جمله خلق درخوابند ... بزمی آرای و لعلی باده بیار
نیست حاجت بشمع با تو مرا ... مهر را روشنی است ازآن رخسار
باده بخشا ازآن لب میگون ... تا بکام زنم بخویش شرار
وارهم ازخودی وخود بینی ... من نه بینم بجز جمال تو یار
هین زلعلت همی قدح پرکن ... هرکشم پی به پی نیم هشیار
ساقیم ار چنین شراب دهد ... بیکمان گردم از اولی الابصار
چون برم من بحبیب وحدت سر ... من نه بینم کسی بغیر نگار
در سرای وجود دیگر کی ... جز یکی بینم اندرین بسیار
قال عنقا حقیر هذا اللیل ... نعمت اللیلة موقع الاسرار

گفت عنقا مرا که خوب شبی است
امشب است وقت جستن اسرار

ای فلک کج مدار از سر من دست دار ... از سر من دست دار ای فلک کج مدار
نیست مرا با تو کار تا بنگار عاشقم ... تا بنگار عاشقم نیست مرا با تو کار
عشق دیم شد مدار بیخبردم والهم ... بی خبردم والهم عشق دیم شد مدار
درخم زلفین یار دل بکمند اوفتاد ... دل بکمند اوفتاد درخم زلفین یار

طلعت خوبش شرار زد بدل از یکنظر — زد بدل از یکنظر طلعت خوبش شرار
نیست دلم را قرار بی رخش اندر حرکون — بی رخش اندر حرکون نیست دلم را قرار
مجمع دلهای زار در تتق زلف اوست — در تتق زلف اوست مجمع دلهای زار
در ره عشقش فرار باید از اغیار کرد — باید از اغیار کرد در ره عشقش فرار
نیست چو من داغدار در همه عالم کسی — در همه عالم کسی نیست چو من داغدار
صاف دل آئینه وار بر رخ دلدار ماست — بر رخ دلدار ماست صاف دل آئینه وار

شد ز جهان بر کنار هر که بعنقا رسید
هر که بعنقا رسید شد ز جهان بر کنار

شاهدم راز جلوه گری نیست نظر — دیده از پرتو عکس رخ اوست بصیر
جلوه ها میکند الخسرو شیرین حرکات — همچو فرهاد ولی نیست بدامش نه اسیر
انچه اندر نظر آید همه مظهر اوست — فهم گفتار کند آنکه ز سر است خبیر
مکر ایدوست چه گر بود شام بصبح — لشکر شوق هجوم آورد امشب بضمیر
کر نیا جلوه دیگر بودش در فردا — الکلین جلوه چه فرد است یقین چه غدیر
حق آنشاه که فردا ش کنز از سر لطف — بر همه خلق جهان عالی و دانش امیر
شورش عشق خود و جلوه خوبان جهان — زمن غمزده مضطر دلداده مگیر
سالها رفت دل عشق تو از سر نرود — نظر لطف شها با من مسکین فقیر
عاشق از صدق کند پیشه صفاتش بخشند — نظر لطف بزرکش کند ار است حقیر

هر که عنقا طلبد از همه جهان باید رست
راه این است که رفتیم و از این نیست گزیر

سایقالی

ساقیا لطف کن شراب بیار — بی تعب بده شتاب بیار
رنگ زردم ببین و جان خراب — رحمتی کن شراب ناب بیار
زان فرح بخش آب روح افزا — پی تعمیر این خراب بیار
ما گدایان درگه عشقیم — ساغر باده بی عتاب بیار
از خرد رسته عاشق و مستیم — مطربا بربط و رباب بیار
هر که سر پیچد از طریقه عشق — کردنش را ز می طناب بیار

بهر عنقا برای خاطر دوست
ز کرم باده بیحساب بیار

چون مردم ای نگار من از درد انتظار — عیسی صفت بیا که مزارم قدم گذار
روید اگر گیاه ز خاک مزار من — اینست زبان حال که آوخ ز انتظار
اول رخی نمود و دل از کف ربود و رفت — زان پس ز هجر لاله و شم کرد داغدار
بس داغها بسینه ام از هجر رشته لیک — گفتم وداع عمر و نگفتم یک از هزار
رتخیز ۶۴ ک — تا بشنوند نهفته تا برسد روز بازخواست — سر را بیا پیش بنهم و یک یک دهم شمار
دوران ما گذشت ولی سرو قد من — رفتار اینچنین بدگر کس روا مدار

عنقا بمیر و شکوه بر غیر او مبر
درد نگار به زدوای غیر یار

قصه عشق بی بیان خوشتر — حالت ذوق بی دهان خوشتر
بگدائی در نگار رزوان — ز شهنشاهی جهان خوشتر
جان سپردن بمژده وصلش — زکرامت‌های ارخان خوشتر

خاک گشتن بکوی پیر مغان / زآبروی جهانیان خوشتر
من خرابم ز باده ای زاهد / تو ز عُجب کدام مان خوشتر
مست بودن ز خویش بی خبر به / حال رسته ز بستگان خوشتر
می بیاد حق و توئی با خلق / یاد رش از فکر این و آن خوشتر
باده بسیار خورده ام هر جا / باده از لعل نیکوان خوشتر
کیست نیکو علی و آل علی / خاک این در ز آسمان خوشتر
آب لطفش نکوتر از کوثر / آتش قهرش از جنان خوشتر
جا کری در علی ای شیخ / الحق از فرّ خواجگان خوشتر
نظم عنقا است لؤلؤئی مکنون
کشف آن نزد نکته دان خوشتر

مبتلای چشم فتان دل آرامم هنوز / از نخستین جلوه برده رفته از دل آرامم هنوز
شد گرفتار سر زلفش دل شوریده ام / روز اول تا چسان گردد سرانجامم هنوز
عاشقان را آنچنان از چشمه نوشین مدام / جام گلگون میدهد جز من که ناکامم هنوز
سالها می دعوی عشقش بدل دارم ولیک / در میان عاشقان بی بهره و خامم هنوز
هر که نوشید از جام عشق دردی از صفا / حال می داند یقین که طالب جامم هنوز
چون لب لعلش بدیدم روز اول باده بخش / تا کنون از حسرتش خون از دل آشامم هنوز
روز کارم تیره شد اندر خم زلف سیاه / آتش رویش زند اخگر بر اندامم هنوز
نام چیود تا رود اندر لبش از فرط الکمال / با وجود عشق میکوئی تو از نامم هنوز
او ست عنقا را وجود و خارج از کون و مکان

مازدای

می زداین کاخ مجازی بسته دامم هنوز

دولت عشق تو از هر دو جهان ما را بس / حشمت فقر از این کون و مکان ما را بس
سلطنت را نخرد هیچ گدای در تو / این که آئی ز شهان هر دو جهان ما را بس
قد دلجوی تو از سدره و طوبی کافی / روی نیکوی تو از باغ جنان ما را بس
هر کرا عشق بچیزی و دلش بسته آن / مهر جانان که بود با دل و جان ما را بس
هر کرا تکیه که هست در این کاخ مجاز / تکیه بر سایه آن سرو روان ما را بس
هر که دلشاد بکاری و بشغلی مشغول / خاک روبی در پیر مغان ما را بس
خلق سرمست همه از می نابند ولیک / مستی چشم تو ای راحت جان ما را بس
جمله ابنای جهان مایه ور از سیم و زرند / زر و چهری ز غم سیم تنان ما را بس
حاصل عشقم و سرمایه ز حسن رخ دوست / حاصل عشق اگر سود و زیان ما را بس
پی صید دل عنقا سپه زنگ ز چیست
آهوی چشم تو ای شیر ژیان ما را بس

آنقدر غمزده و مضطر و زارم که مپرس / اندُه هجر بسی کرده نزارم که مپرس
کس چو من خوار در این گلبن هستی نرسته / وه که بیقدر تر از هر سر خارم که مپرس
غم غم ایام نه شرط ره عشق است ولیک / گاه و گه اینقدر از دهر فکارم که مپرس
در نخست از رخ زیبا چو برافکند نقاب / آنقدر عشوه نموده است بکارم که مپرس
شده بیمار دل از دیدن چشم آن شوخ / زخمها چند ز تیر مژه دارم که مپرس
بس هویدا شده هر جا بجمالی دگر / مات و بیخبر از خویش و کنارم که مپرس
قدحی گر ز سر لطف از آن لعل دهند / آنچنان چشم ز ایام بدارم که مپرس

چون نظر بازی دلدار تماشاگه ماست — آنقدر محو تجلای نگارم که مپرس
اوست غفار وجود و نشود رام کسی
من بسی حرف راز آن شهر و دیارم که مپرس

یار ما هست بی اساس و لباس — لیک پیدا از اوست لبس و اساس
چند و چون را در او نباشد ره — هست بیرون ز چند و چون و قیاس
کی سپاسش توان نمود ایدل — جز که خود میکند بخویش سپاس
روشن از عکس روی اوست جهان — از نفوسش معطر است انفاس
در حرم گیتی بجز نگار ندید — دیدهٔ مردمان یار شناس
کند او را کی قادر مطلق — آنکه از لعل در کشد یک کاس
بس خطرهاست در ره عشقش — جا بهاهاست اندرین کریاس
با خبر باش کاندرین راه است — نقد بیند مردم نسناس
نه بتقریر و نه بتحریر عشق — یابد انجام عالم از قرطاس
پیرو پیر بایدت گشتن — دیده بگشا و پیر را بشناس
ره بعنقا بیابی ای سالک
گر نمائی ز خویش خلع لباس

ایدل ار خالی نگردی از هوا و از هوس — با وصال یار حاشا آنکه یابی دست رس
نه ز آتش هجران بسوز و با غم اندوه بساز — چون ترا باشد بدل جز دیدن رویش هوس
شو مجرد از علایق پس قدم نه بر راه — این ره عشق است جانا نیک بنگر پیش و پس
شو فنا در حضرت جانان که اندرین عشق — کافر باشد که عاشق غیر بیند یک نفس

آشنای یار اندر بزم وحدت رهرو است — که ز جان بیگانه گردد دل به بنیاد هوس
مست شو از جام عشق و ترک نام و ننگ کن — که بمستی سهل باشد ترک نام و ننگ بس
هر کسی را ملتمس باشد ز جانان و مرا — جز حضور تا در قیوم نبود ملتمس
من اگر مست خرابم یا بخواب غفلتم — خفته نبود هوشیار است آنکه یارش شد عسس
اوست غفار وجود و قاف منزلگاه اوست
عاشق عنقا در هوایش پر تواند زد مگس

طالب وصل تو ای شوخ نه من باشم و بس — نیست یکدل که ندارد بوصال تو هوس
بستهٔ سلسلهٔ زلف تو صد قافله دل — نه گرفتار کمندت دل من باشد و بس
ما نه تنها ز گدائی درت تاج وریم — آبرو یافته از خاک در تو همه کس
مرغ جان در قفس جسم طپیدن دارد — مضطرب چون نشود مرغ گرفتار قفس
از غم هجر تو آرام ندارم همه روز — با فراق تو سکونم نبود شب چو عسس
نفسی بی تو اگر میگذرد نیست ز عمر — آندم حاصل عمر است که شد با تو نفس
بجدا نالهٔ دل روز فراق تو صنم — نیست کمتر بشب تار ز آواز جرس
ما بمنزل عنقا نتوانیم رسید
قطع این مرحله ممکن نبود هر مگس

از همه عالم مرا نگاری بس — عشق ورزی بگلعذاری بس
ما سوی جلوه نیست باشد راست — جلوه گر در همه نگاری بس
یک حقیقت بر نگها پیداست — میکند درک ره سپاری بس
جز حقیقت مبین تو در اشیا — جامهٔ صورت اعتباری بس

شده سرگشته دل ز سر وجود   که نه بیند بجز نگاری بس
هست در باغ عالم امکان   یک تجلی ز زلفداری بس
بیخبر زاهد از فنی سرمست   بیهشی افتاده روزگاری بس
فنی ز عشق و دور از ریا شوخ   هرنگاه گرا داده یار کاری بس

آتش افروز گشته عنقا
باش سالک بکن تو زاری بس

چون عاشق جانانه دلداده هجران باش   گر وصل طلب داری آماده قربان باش
گر دیدن رویش را عاشق شده یکدل   با سینه سوزان و با دیده گریان باش
اندر طلبش ایمان گر صدق و صفا داری   دل بسته بمهرش شو وارسته ز کیهان باش
از بند جهان سرکش چون بسته آن کوئی   برخیز میان بربند بنشین خوش و خندان باش
تسلیم تقاضای آن دلبر یکتا شو   مفتون تماشای آن نرگس فتان باش
در میکده خدمت کن مخدوم جهان گردی   از حضرت گدائی کن بر خلق تو سلطان باش
از لعل لب جانان خم خم بستان باده   بر پیر و جوان بخشا سر حلقه مستان باش
بر ماه بدید ستی چون سیر کند عقرب   بنگر برخ و زلفش در چنبر ازعان باش

عنقا صفت ار خواهی در قاف وطن سازی
ترک همه جهان بگو بی پر شو و پران باش

گر سالک رهروئی در خدمت مردان باش   از نفس و هوا بگذر سر حلقه رندان باش
خاک در جانان شو حاصل شودت آبه   چون باد بسیر اندر یا آتش سوزان باش
آتش بخود اندر افکن میسوز تنت را   از خویش بشورت و پاینده بجانان باش

ازبند هوا

ازبند هوا سرکش جام می ز لبش درکش   سرمست شو و آنگه بی سلسله قصان باش
گنج است بویرانه ای عاقل و فرزانه   گر در طلب گنجی عاشق شود ویران باش
اندر در میخانه یکچند گدائی کن   زآنگاه بگیر افسر بر سر نه و سلطان باش
از حضرت پیر ما غایب نشوی جانا   هم بچشم سبو بر او هم گوش بفرمان باش
گر گوی سعادت را خواهی که بچنگ آری   روزی دو سه در خدمت مانند چوگان باش
برخیز و کمر بربند با پیر نشین یکدل   چون خاک مجنب از جا چون چرخ بدوران باش

قاف است مرا منزل عنقای وجودم من
گر قرب مرا خواهی مهمان خود ویران باش

ایدل بیا و عاشق آن روی ماه باش   در کوی او گدا و بگیتی تو شاه باش
وارسته از جهان شو و رو کن بسوی عشق   اندر سپهر عشق تو از مهر و ماه باش
زنهار سر مپیچ ز گفتار عقل کل   میزان شرع گیر و پس آنگه براه باش
طامات و زرق لازمه طبع سرکش است   از جاه طبع برجه و بر اوج جاه باش
ازبند نفس سرکش و بند مرا بنوش   پابند آن کمند دو زلف سیاه باش
با چشم دل نگر که ز عشق اینجهان بپاست   از ما قبح تو عشق بگیر و رفاه باش
حب علی است خانقه سالکان حق   جانا بیا و سالک این خانقاه باش
از دفتر حقایق در نزد پیر عشق   درسی بیا بخوان و برو پیر راه باش

عنقا که نظم او ز مقامات معنویست
حق گفته است بار خدایا گواه باش

ایدل گدای درگه آن شهریار باش   کیهان مدار و تاج ده و کامکار باش

خاک ره نگار شو و آبرو مبر / با مراد و عاشق آتش شرار باش
مانند بلبلی که ز شوق وصال گل / نالد بناله و در بر آن غنچه خار باش
ایمان هم از طریق بشیر و ره زنهار / اندر پناه راه روی ره سپار باش
در راه عشق مرحله پیما و دردکش / زآن پس چراغ جملهٔ دلهای زار باش
شرط سلوک بیخبری از خودی بود / خواهی بقا فنا بتجلای یار باش
لکن آن زمان ز عشق لبان آمد بسر / انکه ببزم قرب تو خود پرده دار باش
داری اگر ز جام حقیقت طمع بیا / این نکته را بنوش برو راز دار باش

عنقا بنوش پند ایمن ز جان و دل
در خانقاه فقر برو خاکسار باش

دلا ملول مباش از جهان و شادان باش / مبند دل بجهان و جهان چو مردان باش
بشوی نقش تعلق مباش در پی نفس / قمار عشق ببازما بمیر و خندان باش
درین سراچه که اصطبل چار پایان است / ز خورد و خواب چه داری بکوش انسان باش
هوای وصل اگر باشدت بهل خود را / بیا و پیرو رندان پاکدامان باش
ز عقل توشه ستان و طریق عشق سپر / جمال یار ببین و ز اهل ایقان باش
نگین حشمت و ملک ولی مسخر نفس / بدست دیو چرائی کف سلیمان باش
ز چاه طبع برون آی و حکمرانی کن / عزیز مصر وجود و چو ماه کنعان باش
نشین بباره عشق و بدشت جولان ده / برای بردن گوی شرف تو چوگان باش

به بند دیده چو عنقا ز غیر طلعت دوست
همیشه محو تماشای روی جانان باش

[illegible]

شوری بسر دل است و شیرین کامش / در جا نبود ولی در رگ کامش
زآن هرکه ز خمخانه عشق است مدام / با دیدهٔ دل نگر که پر می جامش
دل پخته شد از بادهٔ عشق صنمی / کز فرط ظهور می ندانم نامش
زین باده بسی خام شده پخته ولی / بس پخته نما که می بیابی خامش
با غیر نگار هر که الفت نگرفت / آن دل که بود ز روی یار آرامش
از جذبهٔ عشق رفته از سر خردم / افسوس فسونگری بخوانند عامش
در دیدهٔ من نبود نوری نگرد / در روی خوشش نور بداد و دامش

عنقا که نبد به بند هر دانه و دام
اینطرفه بیکدانه شدی در دامش

نشین رفیق کجی و باصفا میباش / بخفیه با صنم خویش آشنا میباش
به بند دیده ز کثرت بوحدت اندر شو / برون ز شرک شو و عاری از هوا میباش
بنوش باده توحید از لب ساقی / شدی چو مست پس آنگاه پارسا میباش
بطالبان ره عشق پیر ما بسرود / طمع ز باده گرت هست بیریا میباش
چو جرعهٔ ز شراب قدیم یار کشی / ز خاک ذات برون رو و در بقا میباش
هر آنکه طالب اسرار غیب میباشد / بگو شعار ادب ساز و باحیا میباش
چراست تیره دلت همچو زلف آنمه رو / بکوش و همچو رخ یار باصفا میباش
ز آبگینهٔ دل زنگ ماسوی بزدای / به بند دیده ز غیر و جهان نما میباش

مقام عشق طلب میکنی اگر عنقا
بیا و پیرو خوبان دلربا میباش

پنبه بکش ز گوش بیا پند من نیوش   از علم قال و قیل برو دیده را بپوش

خواهی اگر خدای پرستی مخوان سبق   خواهی اگر نظارهٔ هستی نشین خموش

صد بار جهل بهتر از این علم بی عمل   صد بار هست خوشتر از این شیخ خرقه پوش

زین درس و بحث کت نفزود است غیر کبر   حرف نظر نما و براه خدا بکوش

زین دانش مجاز که اصل جهالت است   محصول و حاصلی نه ترا غیر این خروش

تضعیف خلق از چه پسندی تو خود پسند   تحمیق خویش ایا پسر ز نیوش

عمری بکوی عشق نه شیخ ریا بوده مقیم   چندی بکش سبوی خراباتیان بدوش

اجزای کاینات ظهورات حق‌اند   ای بی‌خبر ز مظهر آیات چون وحوش

نقاش چون حق است در این صفحهٔ وجود   آخر باحترام نظر کن در این نقوش

حیف است حیف بی‌خبر از مقام خویش   انصاف نیست آنکه نسازی سخن تو گوش

عنقا بکس چه داند اسرار کوه قاف
همت اختیار ساز سر گفتگو بپوش

ز لعل ساقی باقی می قدم بنیوش   بپوش ز حادثهٔ دهر دیده را بپوش

ز لوح سینه بیا زنگ شرک را بزدای   ز جام وحدت دلدار جرعهٔ بنیوش

از این شراب اگر جرعهٔ بیاشامی   خودت سازدت از خویش اندر جوش

فرو بجو شتغز و فتاده بیحالی   نهان بکاه تن و نشستهٔ تو خموش

تو یوسفی ز چه در چاه تن اسیر شدی   عزیز مصر تویی از چه مستی و مدهوش

حجاب وحدت دلدار جز خودی تو نیست   بوصلتش نبری راه تا تویی روپوش

بسرّ نهم یار نیابی ره ایدل از آنکه   که مانده چمت اندر میان نقش و نقوش

هوا جلوه

هوای جلوهٔ دلدار گر تراست بسر   بیا و خانهٔ تن را چه پنبه کن منفوش

وصال یار اگر طالبی هم از سر صدق   بآنچه گویمت ایمان بیار و عذر مکوش

شراب ناب تجلی بجو ز کام دهر   غم زمانه مخور وانقدر دگر مخروش

بقاف قرب چو عنقا رسی اگر ایدل
برون ز چار و شش انجا است محیط مفروش

مرا یاریست عاشق کش که کرده جمع مغرورش   کشیده تیغ خونریز بود بازوی پر زورش

چو شکم از نظر افکند و شد ترا مخ از اشکم   خدایا زین تطاول بر فقیران چیست منظورش

بخندد نشاء صهبا مرا تا دیده بگشادم   بدیدم نرگس پرفتنهٔ چشمان مخمورش

دلا گر طالب یاری بیا با گوش جان بشنو   رمز این نکته وا ز غیر محرم دار مستورش

طواف کعبهٔ دل کن اگر جویای یاری تو   دل مرد خراباتی بیابد جست معمورش

بود طور دل خاصان محل جلوهٔ جانان   که جانشان غیر طور دل بیارد طاقت نورش

همایون هدهدی باید بیاید ره بسوی عنقا
که هر بی‌چشم و بی‌دین نباشد حد دستورش

مرا که باده بجام است و ساده در آغوش   خطا است آنکه بگویند می مخواه و منوش

اگر بحضرت دلدار می ننوشیدم می   کجا خورم که نیاید بگوش نوش نوش

بیا بگنج نی بخورم می بنوشه الساق   که شور مطرب امشب ببرده از سر هوش

شراب ناب ز دلدار قوت روح است   علی الخصوص بخلوت نشسته حریف بدوش

اگر ز شیخ رسد منع گو به بخش خود است   همارهٔ هست امیدم خموش باش خموش

منم که باده غرور مرا شکسته بالم   مکن غرور عجب باش زاهد مغروش

اگر تو پرده دری میکنی برو خوش باش — که دست غیب کشد روی کارها روپوش

بقاف عشق بود جایگاه عنقا را

بعشق کوش پس آنگاه نظم می بشنوش

با وجود رخ دلدار کرا حاجت شمع — پیش خورشید کجا شمع دهد تابش و لمع

کلخ هشتی بود از پرتو عکسش روشن — ورنه دیده نشده روشنی و لمع ز شمع

عاشقان شیفته گشتند از آن جلوه ما — که عقیق از مژه ریزند ز خونابه دمع

دست برد غم ایام مرا کاسته بود — جام می ار ننمود ز سینه غم را قمع

باشد از شهد لبش ذائقه ما شیرین — ز آن سبب نیست بلوای شکر ما را طمع

چون بگفتار درآید نمکین لعل لبش — پی اصغای سخنش جانها سراپا همه سمع

هر که از اهل نظر گشت چو عنقا بنشید

در سر زلف پریشان تو دل خلق جمع

ساقیا عمر بشد باده بده گاه وداع — مطربا وقت غنیمت شمر از بهر سماع

چنگ بنواز و دمی غمزدگان را خوش ساز — شور شیرین ببر آور ز کرم ای مناع

ره دراز است و نداریم ره آورد سفر — روز بگذار شب رفت و مرا نیست متاع

سر و جان باخته گان ره عشقیم ولیک — مدعی طعنه زند گرچه نداریم نزاع

خنک آن جان که ز حبس قفس جسم رهید

یافت پاینده گی و رست چو عنقا ز صداع

اَنَا العاشقُ المسكينُ قولي تسمعُ — هذا العشقُ من بينِ الطرائقِ تنفعُ

ألا انّ ما في الكونِ بالعشقِ قد خُلِقَ — فبالعشقِ مخلوقٌ إلى العشقِ يرجعُ

دماکان

وماكانَ للعشاقِ حظٌّ ولا اشتياقْ — سوى الحرقِ في نيرانِهِ هو مطمعُ

خبيرُ رموزِ العشقِ لم يكُ ناظراً — بغيرِ جمالِ العشقِ بل ذاك يقنعُ

فما سائغٌ لي أن أقولَ بغيرِهِ — ولستُ في بيانِ نعتِ الله ويلُ امنعُ

من بیدل و بیقرارم از عشق — با سینه پر شرارم از عشق

حال دل خود بکس نگویم — بیچاره و دل فکارم از عشق

دارم دل پر ولی نیارم — شرحی بمیان بیارم از عشق

تا چون طریق گفتگو نیست — باشد ز جهان فرارم از عشق

دردا که یکی صدیق نبود — تا نکته بجان بدارم از عشق

سوز دل من بکس مبادا — بس سوخته و نزارم از عشق

سرمایه مجو ز غمگساران — بس مایه که غمگسارم از عشق

زاهد سخنی گذارد از عقل — باری چه سخن گذارم از عشق

بیرون شده حال دل ز گفتار — از خود خبری ندارم از عشق

عنقا که ز عقل بیخبر شد

من در سخنش درآرم از عشق

خليلي ذابَ قلبي في الفراقِ — وما خبّرتني أينَ التلاقِ

ألا ان ترحّم نهر اثرب بكينا — به نيرانُ الفراقِ في احتراقِ

بعرفِ آبي برائي النشر ترسم — لكثرةِ نارِ عشقي في الرفاقِ

بده جامی برای راحت دل / که تا خامش بیفتم جان ساقی

خوش هر بنده و آزاد بودن / کمال الشوق یبقی فی الوثاق

هر آنکو بنده دلدار ما گشت / فلا یرضی یقیناً بالعتاق

دلی کو در کمند زلف خود بست / فبالتحقیق یرضی بالرقاق

غم دل را بکه گر عرضه دارم / لیشکی خاشیاً ان لا اطاق

بوصلم میرسان ای جان دلبر

شوی عشاک من نار الفراق

دلم بدیدن روی مهی شده مشتاق / که صدهزار چو من کشته دارد از عشاق

نه شاهدیست که ممکن بود قیاس براو / چنانچه فرق ندارد بر او وصال و فراق

اصابنی حزنه من صروف دهر الخون / انا الذی اسف ما اکون بعد اطاق

براه عشق بسی باده بلا خوردیم / بلا ز روز ازل کشته عشق را بجاق

نه صادقی تو بدعوی عشق ار نکنی / بانچه میرسدت در زمین زرنج و شاق

تو مرد دیدن عشاقانه بقول درست

که مرد راه نشد سست عهد و میثاق

یا من هو حقیقة کل الحقائق / یا واهب الالباب لدرک الدقائق

یا من هو الملاذ لدی کل نائبة / یا من هو المناص لکل الخلائق

یا من بک المعاذ من الشر کله / یا من هو المرام لکل الفوائق

انت المفیض لخیر لنا منهم سوائک / خرق حجاب رؤیتک بالصواعق

یا واهب الالباب تعالیت بالخیر / جذلی بحق جودک رفع العوائق

الهی

رسم کن شیوه مردان خدا جان رفیق / مرنما در ره دین ترک هوا جان رفیق

بهر آنچه طلب میکنی اندر ره عشق / نیست مطلوب تو از خویش جدا جان رفیق

همتی ساز و سفر کن بخود و باز ببین / آنچه در عالم هستیست بیا جان رفیق

از سر شور و بدل عشق و تراطاقت نیست / پس بیا خیز و درین بزم درآ جان رفیق

در ره بنشین و نشان آتش دل را چون تو / نیست عاشق مردان خدا جان رفیق

شیوه عاشق و طرز محبت این است / بر معشوق کن خویش فنا جان رفیق

آنچنان محو شود ذات تو در حضرت دوست / که نتان دم زدن از جوف و چرا جان رفیق

کس شنیده است عدم دم زند از بحر وجود / نیست از هست سخن گوئی چرا جان رفیق

ذات حق دیده نشد دیده نخواهد گشتن / باش آسوده از این سوز و نوا جان رفیق

حق تجلی کند آنرا که کند از سر صدق / حضرت پیر مغان را بصفا جان رفیق

دل صیقل زده آن است که از حضرت پیر / لمحهٔ روی نتابد ز وفا جان رفیق

شو مصفی ز کدورت و ببین فاش درست / متجلی است عیان در همه جا جان رفیق

حق چو مهر آمده ذرات جهان پرتو او / پرتو از مهر جدا کی و کجا جان رفیق

تو که نیلامی رخ حضرت شاهی عنقا

زچه کردی بدر آن همچو گدا جان رفیق

منم که راه نبردم بوحدت از اشراک / منم که هیچ نکردم غبار آینه پاک

منم که غرقهٔ خود بینیم بهر تدبیر / خلاصیم نه بود زین مرض بغیر هلاک

توئی که جلوه گر بیحجاب در همه چیز / منم که در حجبم مانده ام ز ادراک

توئی بذات نهان از ره صفت پیدا / توئی پدید کننده عناصر و افلاک

منم که نیست مرا تاب دیدن رویت   منم که آب ز کارم ببرده مشتی خاک
توئی که شادی عالم ز دیدن رخ تست   منم که هجر تو دارد چنین غمناک
توئی که نیست قیاسی روا بحضرت تو   منم که غرقه بخویشم بمانده در اشراک

توئی که خلعت هستی بداد عنقارا
و ما رأیت بهذا اللطف توجد الا لك

جمال شاهد ما را نمیکند ادراک   بغیر صاف دلی صاحب نظاره پاک
اگر نبود ظهور تو کی شدی موجود   همه عناصر و ارکان و انجم و افلاک
توئی مؤثر مطلق وگرنه نیست اثر   بهیچ روی درین آب و باد و آتش و خاک
بوصل روی تو شاد اند جمله جز من   که از فراق تو دارم دلی ز غم صد چاک
غودر حیات نجات جمله ز الطاف بی نهایت تست   چنانچه دید لطف تست جمله هلاک
بآنکه دیده بداد نظاره کرد ترا   فسوس آنکه رود کور با دل غمناک
تو دلربا و تو دلبر توئی یگانهٔ دهر   تو قادر و توانا تو شاهد چالاک
بجز کیان عزیز مکرم تو که کسی   ندیده مثل تو شوخ بدین روش بیباک
تو جلوه کر بهمه جا بجز تو کس معدوم   هر آنچه هست در این بار از سمک تا سماک

از آن زمان که خراب ازمی تو شد عنقا
ز خویش بیخبر و جز ترا نکرد ادراک

دلا

دلا چرا ز پی کار بیمنت کاهلی   ز یاد حضرت جانان چرا شوی غافل
بخویش تا تو فرو ئی نمیبری محصول   فرو گذار خودی گر ببایدت حاصل
ز اهل عالم علوی درین مغاک چرا   فتادهٔ بطلب جلوه بگذر از سافل
توئی که آینه روی عالم آرائی   غبار از چه نسازی ز آبگینه تو زائل
سخن ز پیر شنو گر تو مرد این راهی   بشوی رنگ خودی پیروی کن از کامل
حجاب چهرهٔ وحدت که کثرت و خودی   ز لطف پیر بدر تا نگردت حائل
گرفتم آنکه ملک بودهٔ ولی اکنون   پی هوا شدهٔ او فتاده در بابل
بیار مصطبهٔ عشق از کف پیر   بگیر باده و کن فوت هستی از باطل
بنوش دست شو از خویش بیخبر بنیاد   بجان خود بکش که باشی بجز؟ قابل
نظر بأصل کن و رو نما بموطن خویش   حجاب رفع کن و شو باصل خود واصل

شنیدم از لب ساقی که گفت عنقا را
اینجه تو مرغ عرش سریر مباش خود غافل

الا یا لیت ادری کیف حالی   لماذا اصار قلبی لا ابالی
چه دیده چشم دل اندر نخستین   لتنظر بالیمین و بالشمال
همی دانم که دل را شوخ و ستی   لشد فی حبیل من حبالی
چنان آتش فتاده در رگ و پیت   لما تطفاء الی یوم الوصال
سؤالی دارم از شیخ ریا من   وظنی لا یجیب عن سؤالی
چرا آنان که عشق یار دارند   و ما یدروا یمینا عن شمال
اگر در محفلت آیند روزی   لدیک شانهم مثل النعال

بکیر عزت بترس از حشمت فقر   اَخَافُ اَنْ تَزِیلَ بِالْفَعَالِ
الا ای دوست دار عاشق پرست   جَزَاکَ اللهُ خَیْراً فِی الْمَالِ
بسر امشب مرا شوریست بی من   حَبِیبِی قَالَ مِنِّی ذَا الْمَقَالِ

حسب تعریف خود بالمقال

چو عنقا خالی از خود پر زیاریست
لِأَهْلِ الْعِشْقِ قَالَ ذَا الْخِصَالِ

از آن زمان که بیاد تو گشته ام مشغول   ز هر چه غیر تو جانا دلم شده است ملول
دلی نمانده بجا از فراق روی تو جانا   چنان بسوخت ز عشقت که خیره مانده عقول
بیاد رفت مرا دین و دل درین سودا   ز سحر نرگس فتان و طرهٔ مفتول
مرا بجا که گریست شهرتیست در بر خلق   ترا ز خواجگیم از چه هست میل نکول
ز هر کناره دعای سحر نمودم من   امید آنکه یکی زآنمیان شود مقبول
هر آنکه عاشق روی نگار ما باشد   چه باک باشدش ار گفتگوی خلق فضول

براه عشق ملامت گران ز هر طرفند
یقین بگفتهٔ عنقا مزخرفات قبول

اَلْمِنَّةُ لِلّه که نیک است سرانجام   زآنرو که رسید از کف معشوقه مرا جام
آغاز جفا کرد وفا کرد بآخر   ما سر بنهادیم بآغاز و بانجام
معشوقه جدا نیست ز ما نیک نظر کن   ما دور فتادیم ز فرط طمع خام
آخر نه ره عشق طریقیست خطرناک   ظلمات همانست بجو خضر و بزن گام
در پردهٔ پندار بسی طالب یاریم   افسوس ازین عمر که بگذشت بنا کام
فرمود یکی نکته مرا سالک رهرو   معشوقه ز پیش تو بود در غرق تو مادام

عنقا وجود است

عنقا وجود است عکس عدم او نیست
معشوق خواص است نه هم صحبت انعام

اندر همه احوال منم عاشق جانانم   بیرون ز همه اقوال منم عاشق جانانم
گر فاعل مختارم ور بندهٔ مجبورم   گر منفعل و فعال منم عاشق جانانم
گر اهل خراباتم در خلق مناجاتم   گویم سخن اجمال منم عاشق جانانم
دارند مرا چون می گردم همه جا بزاحل   فرخنده مرا اقبال منم عاشق جانانم
از اهل ریا دورم از زهد که معذورم   تا دیده بدیده اکمال منم عاشق جانانم
از جلوهٔ پی در پی خالی ز خودم چون نی   از مویه شدم چون نال منم عاشق جانانم
از کشور لاهوتم افتاده بناسوتم   اصل است مرا آمال منم عاشق جانانم
از وجد سخن گفتم در بیت که می سفتم   قال است بیان حال منم عاشق جانانم

از شوق تو خندانم عنقا غزل خوانم
حالت بدینمنوال منم عاشق جانانم

بیا بیا که بیچاره در انتظار توام   ز هجر روی تو چون لاله داغدار توام
ز دور صدق و صفا خواستگار خیر چه شد   ز راه مهر و وفا نیز خواستدار توام
مرا ز درد فراق تو کی صبوری هست   بدوستی که شب و روز بیقرار توام
بهار بی رخ تو چون خزان بچشم منست   بیا که منتظر وصل چون بهار توام
ز صحبت تو مرا بود مستی ای دوست   چو رفته ز بزم حال در خمار توام
اگر چه دور ز کشتی بجسم از بر من   ولی بعالم صورت در انتظار توام
بمستی ار چه بود شهره در جهان عنقا   بچشم تو که بهر حال هوشیار توام

باده نوشان ز کف ساقی احیا مائیم
خرقه‌پوشان زید حضرت مولی مائیم

کله از سر بربائیم در افلاک ز مهر — سر و پا ساخته بی سر و پا مائیم
هر که خواهد سخن حرمت نیوشید بگو — در بر ما بادب باش همانا مائیم
در که عشق رفیع است به پستی رو کن — سر وحدت طلبی نیست تو آنجا مائیم
اینی شنیدی که تو بیرانه نهان است کنوز — رسته از جا و بقاییم و بدلها مائیم
چنگ بر دامن پیری زن از خود بگسل — شو فنا پس نظر انداز که برپا مائیم
همت از پیر طلب دیده دل روشن ساز — تا به بینی که بهر السنه گویا مائیم
مظهر جلوهٔ حقیقت به کون و مکان — سر پنهان و هم آن یار هویدا مائیم
محرم بارگه حضرت یارم ز عشق — دل و جان باخته و طالب و شیدا مائیم
هر که خواهد قدح از باب حقیقت نوشد — گو بیا از لب یا نوش که صهبا مائیم
تو ای النقطه که از بحر جدائی نکنی — فهم این نکته که هم قطره و دریا مائیم

دور از یارم و درمانده به فرقت چه کنم — مبتلا گشته‌ام و مانده بحیرت چه کنم
یار پیداست ولی دیده من کور چه سود — بنده است نکشم آه و بحسرت چه کنم
روز اول چو بدیدست دلم روی نکوش — شده شیدا و گرفتار بهجرت چه کنم
وهم و پندار مرا حاجب و در تو شده — رفع مانع بچه سازم غم غربت چه کنم
در ازل شیفتهٔ روی تو شد این دل زار — عاشقم دور ز معشوق بفرقت چه کنم
مانده در بحر و هم متفحص فرصت وقت — فرصت از دست دهد آندم فرصت چه کنم

[illegible]

طرب و عیش ببر عاشق بیدل بنجو — بی رخ حضرت طرب کو و چه عشرت چه کنم
مکرمن بزم راه بنفاق و جو
گو رم و بگذرد یار بسرعت چه کنم

پشت بنهد منزل خاصان حق جا کرده‌ایم — گوئیا اندر بهشت عدن ماوی کرده‌ایم
شور عشقی بر سر ما هست از روز الست — سجده بر گردن از زلف چلیپا کرده‌ایم
از صورت از مقام وصل او دوریم لیک — جا در آن درگاه عالی ما بمعنی کرده‌ایم
محرمان بزم توحیدیم دلبر آگه است — در مقام نیستی بس شور برپا کرده‌ایم
بی‌خبر حیران بود از گفتگوی عاشقان — عارفان دانند بس و لها که شیدا کرده‌ایم
از بلای نخستین ترک نام و ننگ شد — در بر خلق جهان ما خویش رسوا کرده‌ایم
خود پرستان را خبر از حضرت عنقا کجاست
با هر آنکه خالی از خود گشته سودا کرده‌ایم

تا ز پس پرده کرد جلوه گری آن صنم — از اثر جلوهٔ یافت وجود این عدم
کیست وجود ای حکیم چیست عدم ای ادیب — چون بتواند نهاد نیست بهستی قدم
محرم راز کجاست شرح دهم مو بمو — سر وجود و عدم رمز حدوث و قدم
گنج خفا تا بخواست جلوه دهد خود بخویش — گرد تجلی پدید تا فروغش شد عدم
عارف بینا کسیست چشم بپوشد ز غیر — یار ببیند همی در همه جا کیف و کم
رستگی و این مقام خاصه مرد ره است — فهم نسازد هر آنکه هست پی بیش و کم
طالب این عالم خدمت مردان گزین — رنگ تعلق بشوی رست شو از پیچ و خم
گزین
عاشق یار اگر باش چو عنقا مکین

در تتق قاف قرب رام و ز چیزی حرم

تا بچین شکن زلف تو دل گشت مقیم — ساکن کشور ظلمت و برومیت ندیم
تا حدیث سرکوی تو سرودند مرا — رفت از سر هوس دیدن فردوس نعیم
گر قیامت نبود قامتت ای مایه ناز — از چه رفتار کنی رقص کند عظم رمیم
در شبانگاه سحر غالیه بو بود صبا — شد یقینم که ز زلف تو گذر کرده نسیم
حال دل در خم آن طرهٔ پیچان سیاه — مضطرب گشته چنانکه از الم مار سلیم
دل سودازده ام خواب نبود از پی خلق — ناله‌ها داشت در آن زلف چو حباب جحیم
من نه تنها ز غم عشق تو رنجور شدم — که ز چشم تو بهر گوشه گروهیست سقیم
ز گدائی در عشق تو شاهم بجهان — دولت عشق تو کافیست ز گنج زر و سیم

چشم پوشیده ز هر دانه و دام عنقا
بهوای سرکوی تو بالطاف عمیم

تا ز دل عاشقت ای شوخ پریوش شده‌ام — ز آتش عشق سراپا همه آتش شده‌ام
بسکه سودازدهٔ عشق تو گردیده دلم — شهرهٔ شهرم و از خلق مشوش شده‌ام
تا که در بوتهٔ عشق تو نهادند مرا — چون زر جعفری خالص بیغش شده‌ام
با حضور تو مرا وقت خوشی است بجا — بی حضور تو بضعف اندر و در غش شده‌ام
آن قدح کز لب لعل تو کشیدم به نخست — فارغ از هر دو جهان گشته و سرخوش شده‌ام
منم آن رند قلندر که نخوردم غم دهر — حالیا در ره عشق تو بلاکش شده‌ام

تا خواب از نظر همت رندان شده‌ایم — بکجا یمن جهان سلسله جنبان شده‌ایم
تا صنم جلوه نمود از تتق پردهٔ غیب — بیخبر از دو جهان گشته و حیران شده‌ایم
تا چو لیلی ز پی جلوه ز رخ پرده گرفت — ترک خود گفته چو مجنون به بیابان شده‌ایم
چو نظر باز نمودیم بدان نرگس مست — پاک از ریب و ریا بندهٔ مستان شده‌ایم
یکدم آرام ندارد دل غم دیدهٔ ما — تا گرفتار خم طرهٔ پیچان شده‌ایم
ای نگار تو چو صد یوسف مصری عزیز — بستهٔ چاهی آن زلف و زندان شده‌ایم
گرچه ما بستهٔ زنجیر و بپا هستیم اسیر — لیک صد شکر که ناظر بگلستان شده‌ایم
هست پیدا و نهان نیست براهل نظر — بخدا ما بخود غرقه و پنهان شده‌ایم

مغفر از فرط ظهور است در اطوار وجود
ما که عنقا بوجودیم نمایان شده‌ایم

خواهم که گرد راه تو کحل بصر کنم — شاید توان بسایه قدت نظر کنم
الحق غبار راه تو بهتر ز توتیاست — باشد روا که اهل رهش را خبر کنم
روزی اگر بخاک قدوم تو سر نهم — پا بر فراز تارک شمس و قمر کنم
نه آنچنان مسخر زلف تو گشته دل — دانم ز روی راه تو موئی گذر کنم
دی ناصحی نمود ملامت مرا ز عشق — گفتم نصیحت خویش دگر ره بسر کنم
بی بهره ز عشق نصیحت کنی مرا — روزی اگر رسی بتو این قصه سر کنم

عنقا منم که هر دو جهان زیر پر من است
حاشا که بی دلیل در این ره سفر کنم

دانی که ز عشق تو چه اندوخته دارم — ترک دو جهان گفته دل سوخته دارم

بازلف سیاه تو مرا روز شب تار | بی روی مهت غم بدل اندوخته دارم
حسن تو چو افراخت علم بر دل و دین زد | اکنون شرر از عشق تو افروخته دارم
من کشته ام از سر بقدم مردمک چشم | یعنی برهت دیده دل دوخته دارم
از شوق وصال لب چون غنچه ات انجیک | ببین صفت آه سحر آموخته دارم

عنقا صفت از هر دو جهان تا که بریدم
بر هر دو جهان عشق تو بفروخته دارم

در گلستان هستی گلها بسی که دیدم | خندان تر از دهانش یک غنچه ندیدم
الحق گلی ندیدم با رنگ و بوش همرنگ | ام خود ندیدم و هم از بلبلان شنیدم
خوبان همه چو جسم و آن سیم تن چو جانست | بستم بطره اش دل دل از جهان بریدم
در راه عشق جانان باید گذشت از جان | از جان چو دست شستم با کام دل رسیدم
بس رنجها که اول باید کشید در عشق | نیش زمانه خوردم نوش لبش چشیدم
بسیار صبر باید در روزگار هجران | در هجر صبر کردم با وصل آرمیدم

عنقا بگو دگر ره چون بلبلان شیدا
خندان تر از دهانش یک غنچه ندیدم

دیر وقتیست نگارا که گرفتار توام | منتظر همه وقت ز رفتار توام
لب فرو بسته ز اندوه جهان ور طلبش | بتماشای جمال تو گرفتار توام
چه نهفتی تو نگارا بنهان خانه دل | بی تکلف همه دم شایق دیدار توام
این عجب نیست در این عنصر خاکی مر من | لیک پیوسته همی خسته و بیمار توام
لطف تو عام و من از غصه حرمان هلاک | اندر این گلبن هستی ز منم خار توام

لب فرو بندم

لب فرو بندم از این گفته که شد بی ادبی | عاشق سوخته غرقه به پندار توام
شد با تبدید عطا عمر عزیزم بخطا | روز بازار با بنیه مایه خریدار توام
گر خطائی رفت از گفته من رفت بپوش | چکنم مضطر و بی مایه و ناچار توام

گرچه عنقا ز وجود تو و من کم زکسی
با همه ضعف ز لطف تو طلبکار توام

بیخبر آمد نگارم و بی خبر شد از برم | زین تغافل بار خاک هر دو عالم بر سرم
گرچه آمد ز آب رحمت گرد غم از رخ بشست | رفت چون از آتش هجران بدل زد اخگرا
تیره شد روزم چو شب در هجر آن زیبا صنم | بگذرد بیرون از بر وم چو روز محشرم
شمع محفلها توئی تو رو مگیر از تشنگان | خلوت جان از تو روشن ای تو مهر انورم — رخ متاب
تو خدیو ملک جان نهانی گدا کوی دل | زین گدائی پادشاهم خاک پایت افسرم
باده صافم تو بخشیدی بخت از جام لعل | از تو سر مستم روا نبود برانی از درم

قاف تا قاف جهان را شهپر عنقا گرفت
چون گذر در عشقم آمد سوخت یکسر شهپرم

ما نهنگ بحر لاهوتیم دست باده ایم | بر فراز هر دو گیتی ما قدم بنهاده ایم
مست و مدهوش از شراب بیخودی هشیار یار | تا خراب عشق او بیم از قدم آماده ایم
از عدم سوی وجود آورد ما را عشق دوست | زان سبب هم در عدم خیمه زده افتاده ایم
هستی از وی هستی از وی تار و پود ما زوی | فانی از خود در ره معشوق زکف دل داده ایم
در ره عشقش ثباتی هست ما را بی خلاف | ناوک تیر محبت کو بیا آماده ایم
چشم کثرت بین بپوش و با خیال وحدت آر | از تعلقهای الوان وصور ما ساده ایم

الحکه   انکه محرم شد بعشقا زین مراتب دم نزد
در بر اهل صور کفرات ما ننهاده ایم

مؤخر   پشت پا بر زدیم کیهان را   تا که مدهوش و باده نوش توایم
مقدم   ما گدایان خرقه پوش توایم   واقف نکته سروش توایم
لب ز گفتار غیر بربستیم   تا چو نی ما پر از خروش توایم
ورد ما صبح و شام یاد تو است   بتو گویا و هم خموش توایم
بیخبر از خودیم گر امروز   مست از جام مهرجوش توایم
مست و حیران جلوه های توایم   عاشق جلوه و نقوش توایم
محرمان حریم وحدت تو   پا برهنه سران بجوش توایم
مدعی طعنه میزند بر ما   بیخبر آنکه از جیوش توایم
پادشاهان ملک عشقیم   تا گدایان خرقه پوش توایم

با تو عشقا است بیخبر از خویش
با همه بیهشی بهوش توایم

ما گدایان درگه یاریم   عاشقان جمال دلداریم
پادشاهان ملکت هستی   از کمر هم ز تاج بیزاریم
پا برهنه سران کشور عشق   محرمان حریم اسراریم
باده نوشان بزم وحدت خاص   مست و مدهوش جمله هشیاریم
خرقه پوشان زمین عاطفتیم   سرفرازان بلطف داداریم
بیقراران چو گوی از چوگان   در خم آن سر زلف طراریم

منعدم

منعدم از خودیم در ره عشق   بوجود نگار درکاریم
در کف شیر عشق چون آهو   در گه حمله شیر اشکاریم
متوقف بملک ناسوتی   متحرک چو چرخ دوّاریم
دور قطب وجود سرگردان   پا برجا بمثل پرگاریم
گل باغ حقیقتیم ولیک   با رضا بیش چشمها خاریم
قمری بوستان صدق و صفا   بلبل گلستان اسراریم
از گدائی در دولت عشقش   بشهان تاج بخش و سرداریم

آشکارا چو نور مهر و مهیم
همچو عنقا نهان ز اغیاریم

ما گدائی در حضرت شاهی ندهیم   شرح این نکته بر خلق کماهی ندهیم
ناصحا پند مده زمرهٔ سرمستان را   بحق دوست دگر گوش بواهی ندهیم
رسته از هستی خود مات تجلای نگار   غرق عشقیم ز کف منصب شاهی ندهیم
این جهان جمله عرض ما همه ذات عشقند   جوهر عشق باعراض تباهی ندهیم
بندهٔ پیر مغانیم بدوران ای شیخ   فرصت وقت طرب را ببلاهی ندهیم
همه مأمور تقاضای نگاریم ز جان   امر آن دوست بکردار مناهی ندهیم

پی بر منزل عنقا چو ببردیم دگر
ایمنی را ز کف از بهر دو راهی ندهیم

ز تجلای دل آرام ز خود بیخبرم   ده صفا باطنی خود را تا که بیابی خبرم
شوق دیدار مرا محو ز کیهان بنمود   عشق دلدار مرا عقل ربوده ز سرم

جذوهٔ برزد اندر حجب هستی من — جذبهٔ کرده که جزوی نبود در نظام

دیده بگشا و نظر ساز که هر لحظه ز عشق — زده دلدار بهانهٔ بتعیین شررم

گاه و گه تنگ شود هر جه جهانم بفضا — همتی میطلبم تا که حجب را بدرم

خلق گویند ز گفتار چرا بسته لبی — بیخبر آنکه بروی تو همی مینگرم

تا ز گفتار جهانی در الفاظ مجاز — لب نه بندم بحقیقت بصنم ره نبرم

سالها رفت در عشقش بنهان بود مرا — هست چندی ز تمنّاش کنون در بدرم

حاصلم گشت در آخر که نیابم جز حق — بی نشانه را بزمانی که بود از اثرم

گفت عنقا بجهان اینسخن از صدق و صفا

ز تجلّای دل آرام ز خود بیخبرا

سالها رفت که در گلشن هستی خارم — عاشق روی گل و نیش به پیکر دارم

آتش اندر ورق هستی این جمله فتد — رمزی از عشق چو در معرض تبیان آرم

کی تحمّل کنی از قصهٔ شوقم شنوی — متصور نشود عشق من و دلدارم

رنجش از عاشق بیچاره روا نیست از آنکه — عشق چون آتش افتاده در این نیزارم

هوای منطق و نحو خبر از فن تر است — که چه حیرت زده از جلوهٔ آن رخسارم

علم حال است سراسر نبود علم مقال — بنگارم قسم از قال جهانی بیزارم

عاشقان را نبود کار بدینگونه علوم — عالم لفظ بهر لحظه دهد آزارم

گر خوشی نکنم شیوه خود در ره حیرت — از کجا گرم نمایند چنین بازارم

خفته در بستر راحت شب و روز همه

لیک عنقا ز وجودم بهر دم بیدارم

میشود گاه

میشود گاه که ما بیخبر از خویش شویم — تیر از خویش و برون از همه تشویش شویم

سخن از شوق نیست ز ما جمله از اوست — طاعن ار گفته زند نیست ره دلریش شویم

قدرت هیچ بیان نیست بما هم ز حق است — این صواب است مبادا که خطاکیش شویم

آنچه تقسیم شده بر همگان روز ازل — بیش و کم از نشود گر پی تفتیش شویم

ما ز اقلیم عدم سوی وجود آمده‌ایم — چیست با ما که توانیم نه درویش شویم

خلق با ما بنفاق‌اند و ز مقصود جدا زند — بر همه ما ز ره صدق و صفا پیش شویم

در بر خلق جهان راز نگوئیم ولیک — میشود گفته چو ما بیخبر از خویش شویم

در ره دیدن عنقا چو بکاهیم ز خویش

در مراتب بیقین از همه کس بیش شویم

دیده هر دلدار ما را هر دمی جائی مقام — بسته تقدیر چقدر اینهمه ارکان دوام

از نظر سازی بدقت ای حکیم آگه شوی — جزو و کل را اختیاری نیست در دست انام

هیچ نشنیدی ز علام مختار باشد در وجود — تا بود منشا اثر آنکو ندارد هیچ نام

در کشانیدن درس سازی ز خود بینی نهان — ترک خود بینی توانی گر ز حق آید پیام

ترک تقلید ار نسازی راه تحقیقش نگر — رو بتحقیق ار نیابی کی کنی درک کلام

معرفت را منتهائی نیست در سیر سلوک — کی بتقلید است قدرت طی این ره نیم گام

پیرو خوبان عالم باش از ایشان جو مدد — چاکر دربار ایشان باش از ایشان جو مرام

شیخ گوید جبر ز اسباب از چه میگوئی سخن — گفتمش گو فاعل مختار آخر الاتمام

هم تحیات از وی است و هم ورد و هم صلوة — هم بیانات از وی است و هم درود و هم سلام

طالب دیدار عنقائی ز گفتن لب ببند

هر که ذوقش گشت شیرین است خاطرش والسلام

ما از عبیر و مشک سخن سر نمیکنیم ما جز حدیث گیسوی دلبر نمیکنیم
تاری ز زلف یار بعالم نمیدهیم تکرار جز ز موی معنبر نمیکنیم
ما جز صفای قلب نداریم در جهان تا ممکن است قلب مکدر نمیکنیم
دم از فنون عالم لفظی نمیزنیم اصغا بیان حکمت و دفتر نمیکنیم
اندر کتب سواد خط روی آن صنم قاری نمیشویم و هم از بر نمیکنیم
بر گفتگوی بیهوده زحمت نمیکشیم گوش جهان ز گفته خود کر نمیکنیم
غیر از جمال یار بعالم دگر کسی در کارگاه سینه مصور نمیکنیم
محراب ابروان صنم را بهر نماز رو می‌کنیم جلوه بمنبر نمیکنیم
صد بار نکته ٤ زو ٤ نشنیده ایم جز حرف هجو قند مکرر نمیکنیم
تا جلوه کرد یار ربود از کفم قرار ما دل ز غیر عشق مخمر نمیکنیم

عنقا ز چشم مردم اغیار شد نهان
ما جز بیار خویش نظر بر نمیکنیم

یکبار اگر بروی تو نظر کنم حاشا که التفات بشمس و قمر کنم
یکدم نشد که تا من مسکین تلخ کام لب بر لبت نهاده دهان پر شکر کنم
در خوابگاه نقش خیالت مگر دمی گیرم کنار و با تو شبی را سحر کنم
هر جا بکه خیال تو افتد مرا ببر ریزم بسی سرشک که تا خاک تر کنم
از عشق بی نصیب ملامت کند مرا من آن نیم که عشق تو صرف نظر کنم
دارم هوس بوسه از لبت طمع که تا بدرود اینجهان و از اینتن سفر کنم

عنقا

عنقا ز قاف عشق نماید جمال خویش
آندم که از جهات و ز ارکان گذر کنم

غم هجر تو را چه چاره کنم جز که از جان خود کناره کنم
از نخستین نظر ربودی دل جان دهم گر نظر دوباره کنم
گه بهم شرح قصه شب هجر روی آفاق پر ستاره کنم
گشتم از آه از دل سوزان عالم را پر از شراره کنم
ناله ام در دلت اثر ننمود بعد از این رو بسنگ خاره کنم
به شمار است جور مه رویان بیعدد را چسان شماره کنم
نکنم التفات بر خورشید گر بروی مهت نظاره کنم
عالمی با وصال تو خوشدل من ز هجر تو جامه پاره کنم
همه مجموع و من پریشانم همه در عیش و من کناره کنم
گر بگویم ز چشم مخمورش زاهدان را شرابخواره کنم

طاقت صبر رفته چون عنقا
جز که جان بسپرم چه چاره کنم

ما عاشق و بیقرار و مستیم پیمانه کش گه الستیم
ممکن نبود فرو گذاریم آن عهد که با نگار بستیم
گر بند جدا شود هم از بند ما عاشق روی یار هستیم
با غیر نه بستگی است ما را جز یار ز جمله گسستیم
ما جز به یکی نظر نداریم چشم از رخ غیر دوست بستیم

با ما عمل ریا نباشد　　زیرا ز ریا و ریو رستیم
از مفتی شهر این عمل جو　　ما رند خراب حق پرستیم
صد قسمت صفا بچلکان کیش　　پیوسته ازین مدام مستیم

عنقا ز برای توشهٔ راه
ما گوهر معرفت فرستیم

تا باده تو سر خوش و مستیم　　دست از غیر شسته پا بستیم
پادشاه فی ملکت جانیم　　ما ترا بنده بوده و هستیم
بتو پیوسته ناظریم از آنک　　دیده را جز ز روی تو بستیم
از خرد رسته غرقهٔ عشقیم　　رند و قلاش و بیخود و مستیم
سرفرازان شهر بند وجود　　تا بخاک قدوم تو پستیم
جام گیتی نماست این دل ما　　پاک و صاف و مصیقل استیم
قد تجلی جمالک فی الکون　　جز تو در عالمی ندیده ستیم
انت منظور انک ناظر　　از تعین همه چون رستیم
چه بکعبه چه دیر چه هر جای　　چون تو هستی ز قید جستیم
مست و مدهوش از شراب قوام (?)　　سر خوش و صد ویا (?) تو پیوستیم

قاف قرب و مقام عنقا را
چون ز خود خاستیم بنشستیم

ما آینهٔ جهان نماییم　　مطلوب هر آنچه هست ماییم
این ما و منی تعین آمد　　ور نه بکجا از آن سراییم

اسم آمده موجب تعدد　　ور جان جهان نظر نماییم
خود را ز خودی اگر گسستیم　　میدان که ز فرقهٔ صفاییم
چون گشت وجود ما مصفا　　زاوصاف نگار دانائیم
هم عشق و هم عاشقیم و معشوق　　هم درد تمام را دواییم
آری چو نی از تهی شویمان (?)　　غایب ز زبان هر نواییم
چون غایب این همه نقابیم　　از پرده چرا برون نیاییم
اندر ره عشق عمده این است　　کز قید خودی خود رهاییم
فانی چو شویم اندرین راه　　با یار همیشه در بقاییم

عنقا ز حقایق معارف
ای مس تو بیا که کیمیاییم

عنقا ز بیت مرا کشید و فا آیینم　　هر پرسشی است مرا مذهب و مستی دینم
خود خام شده تا که بمیخانهٔ عشق　　باده پخته بنچشید لب نوشینم
خوش و سر مست نه امروز شدم از می ناب　　بیکدام که خراب از قدح دوشینم
خرمن حسن ترا ایشه خوبان جهان　　خوشهٔ بخش مرا رحم نما مسکینم
همچو فرهاد شدم در ره عشق تو نزار　　چند مسکین دل از نوش لب شیرینم
من بعشق تو نیم سست تو ای سخت کمان　　از سبب جور و جفا از تو کلو (?) می‌بینم
عاشقم تو را نه بود ننگ ز بدنامی خلق　　گر زند طعنه کسی خواجه بخواهد کینم
گو بگو زاهد سالوس بدم در بر خلق　　حمدلله که نه زرق است و ریا آئینم

بطواف سر کوی تو چو عنقا بطواف

حاش لله که نه بینم رخ تو بنشینم

من عاشق روی مهوشانم   وارسته زخویش و خوشانم
جز مهر جمال خوب رویان   در دیدهٔ دل نمی‌نشانم
جز جور ستم بتان شنگول   باشد اگرم ز پیشانم
از صومعه شد ملول قلبم   ای حورست بمیکده کشانم
شاید پی رفع غصه اینجا   آبی بشرار دل فشانم
از بادهٔ ناب چون شوم مست   حاشا زخود برود نشانم

چون عشق مرا نموده عنقا
زان مرتبه داده اند نشانم

حاجبت خون ریز و مژگان نیز هم   لعل تو میگون و چشمان نیز هم
عشق هر جا رو نهد سازد خراب   عاشق آباد است و ویران نیز هم
در خرابی گنجها را شد قرار   داند این دانا و نادان نیز هم
غیر رویت نیست هر جا جلوه گر   دیده ام پیدا و پنهان نیز هم
جان بمژدهٔ وصل بدهم رایگان   که ز تو جان و تو جانان نیز هم
زلف تو جمعی پریشان کرده است   از تو مجموع و پریشان نیز هم
مست مشتم ساقیا در ده شراب   شحنه همراه است و سلطان نیز هم
در پناه لطف شه همچون گدا   مفلسم از مال و از جان نیز هم
خوشدلم گر از وصالش نیمجان   شادکامم من ز هجران نیز هم
صبر نمایم بسختیهای هجر   بگذرد چون لحظه و آسان نیز هم

بوالعجب

بوالعجب حالی است عنقا را از آنک
نی بدام است و نه پران نیز هم

مرید دلبر مه روی و عنبرین مویم   بجان خواجه که صدق است آنچه میگویم
بدور لاله رویش همی چو نرگس مست   پیاله میکشم و چون هزار میپویم
بهای بادهٔ لعلش بداده ام دل و دین   متاع من نگر لطف یار خوشخویم
بهاره ست و خرابم ولیک در ره حال   بدوستیش که از چاکران آنکویم
منم که از همه جهان همچو سرو آزادم   از آن زمان که نشسته کنار آبجویم
ز شام تا سحر در غنچهٔ دهانش   حدیث عشق چو بلبل همی شده گویم
نغاوتی که میان من است و بلبل او   زنشئی حدیث کند من ز هیچ میگویم
بغصه در شدم و کس نکرد دلجوئی   غم تو بر دل من هم تو باش دلجویم

بدام عشق نهادی چو پای عنقا را
بدست خویش بده دانه ای پری رویم

من بیچاره که آشفتهٔ آن گیسویم   بیخود از خویش بروی‌اش نگران میگویم
ماه روی تو چو در پرده نهان میگردد   دو راز چشم تو شب تا سحر میپویم
گر خرامی بچمن پرده زرخ باز کنی   حاجتی نیست بطوبی و لب جویم
بخیال سر زلف تو مرا عمر گذشت   گر گوا بایدت تن چون مویم
چشم بیمار تو چون خسته و بیمارم کرد   لاجرم بهر دوا درد و شکر میجویم
ناوک غمزه که از شست کمان تو بجست   منش آماج شدم صید نمود آهویم

منم عنقای وجود و نتوئم رام کسی

اگه خلل شود از خویشتن همی یابیم

همان خوشتر که عزلت جو شوم با جورست بنشینم | که از بد عهدی یاران مسلسل جور می‌بینم
بجز رنج زر و سیم حاصل نشد از مزرع گردون | بدامی هیچ از این خرمن نشد جز رنگ خونینم
بقصد هلک جهان یکسر تفرج را بباغ اندر | دل پرخون مرا در بر غزار سر بسر ریزیم
اگر با خویش دست آرم نخورده می خمار نیشش | خلد خارم بسی در پا ز گلبن گر گلی چینم
خدا را ساقیا برچین بساط باده از پیشم | که خونابه جگر کافی بود از آب نوشینم
ز بخت واژگون محرومم از لب گر خورم شکر | بکامم تلخ چون حنظل شود آن قند شیرینم
ز جور ماه رویانم چو لاله داغها بر دل | کمند زلف ایشان تا شب است تمکینم
ز قسمت راضیم اما بطور قصه میگویم | جفا شد شیوه ایشان وفاداریست آئینم
دمی این چرخ جز بر پرور بکام کس نمیگردد | بخوان فرهاد و شیرین را اگر خواه از ویس و رامینم

کنون چون گردش گردون بکام دشمن است عنقا
همان خوشتر که عزلت جو شوم با جورست بنشینم

هشیار یار و بیخبر از خویشتن منم | گر تیره روزگار ولی قلب روشنم
گر رند باده خوار و اگر مست بیخودی | بیرون ز زاهدی بشنید زرکس منم
خادم اگر بچشم جهان و جهانیان | اندر چمن ببین که بمقام است گلشنم
مخمور آمده نرگس جادوی دلفریب | وا اندر کمند عشق رهیده برهمنم
هرکس ز کارخانه غیبش نصیبه یافت | این قسمتم بهاره نگهبان خرمنم
درویشم و فقیر ز کس باک نی مرا | باشد اگر بکنج خرابات مسکنم
مامن گزیده هرکسی از حادثات دهر | جز آستان پیر مغان نیست مامنم

چندرا

چندرا کی بخاک مرا آشیانه شد | عقیم ملک ز سدره برون است موطنم

عنقا ز قاف عشقم و فارغ ز قید تن
در یک نظر ببال و پر عالم بهم زنم

شکوه از یار جوان یا فلک پیر کنم | گله از بخت و یا ناله ز تقدیر کنم
ناله از حکم قدر شکوه ز تدبیر نه رواست | داد از بخت و فغان از فلک پیر کنم
خوش که بیت غزل ظل خدا تاج ملوک | زینت این غزل و بهر تو تحریر کنم
اگه خواهی غم هجران تو تقریر کنم | چه توانم که درین مسئله تقریر کنم
بار هجران کشیده است دل اندر ره عشق | گر بگویم عرضه کنم کوه زمین گیر کنم
همچو عندلیب بفغانم همه شب تا بسحر | گل رخسار تو را زینت چو تصویر کنم
نخروشند دگر بربط و نی وقت سماع | تا که با یاد تو هی ناله بم و زیر کنم
طوطی آسا چه عجب از لب شیرینت رود | قوت جان قوت دل از شکر و شیر کنم
سیف شاهم بدن جان چو رسد مژده وصل | نیم از مژده عشاق که تاخیر کنم
شیخ گفتا که خود این دین و دل از دست بداد | گفتم ای شیخ ز عشق است چه تدبیر کنم
زانکه از عشق مرا خلعت هستیست ببر | کفر نعمت نکنم چون تو که تزویر کنم
گر قبول نظر شاه بیابد عنقا | بسر خرابه که بینمش همه تعمیر کنم

برالمظفر شه منصور ملک ناصر دین
آنکه با عدلش شیر بزنجیر کنم

ما طالب یاریم ز اغیار گذشتیم | ما محو شماریم ز هر کار گذشتیم
محرم چو نبودیم ندیدیم جمالش | با او چو نشستیم ز اغیار گذشتیم

گر بینند شد دیده ندیدیمش بدیدار   زان یار که ناگشته بدیدار گذشتیم
پنهان شده از فرط ظهور آن صنم شوخ   دیدیم بتحقیق و ز انکار گذشتیم
یکتاست ولی کرده بهر جور ظهور   این نکته دقیق است ز اظهار گذشتیم
با بحث و جدل رفت همه عمر کنون ما   کردار خوشستیم و ز گفتار گذشتیم
با اهل مناجات بسی راه بریدیم   اذکار گرفتیم ز هر کار گذشتیم
از پیر خرابات سپس باده گرفتیم   سرمست شدیم از همه اذکار گذشتیم
چون خاک رهش گشته دگر نیست تمنا   از سر چو رهیدیم ز دستار گذشتیم
در پردهٔ پندار چو بودیم ندیدیمش   دیدیم چو از پردهٔ پندار گذشتیم
با همرهی خضر که پیر ره عشق است   مانند سکندر ز ره تار گذشتیم

عنقا صفت از دام و ز هر دانه برستیم
با همت از وادی خونخوار گذشتیم

زچیست حالت دل را خراب می بینم   گهش ملول و گهی کامیاب می بینم
عمارت دو جهان را بلفظ کن فرمود   ز کلک او رقم این کتاب می بینم
دلم بسلسلهٔ موی دلبر مه روی   اسیر گشته و در پیچ و تاب می بینم
همی بیاد رخ و خال آن پری رخسار   ز هر دو دیده روان خون چو آب می بینم
منم که هیچ ندیدم رخش به بیداری   مگر شبی که جمالش بخواب می بینم
منم که طاعت پیر مغان نکرده دمی   از این رهست که دل را کباب می بینم
مرا بمدرسه و خانقاه و دیر مغان   بهیچ از همه راز آنجناب می بینم
خطا مبین و جفا گو مکن بما ای شیخ   که من هر آنچه به بینم صواب می بینم

ز عجب زه

ز عجب زهد تو مستی و منی ز بادهٔ ناب   ریا و عجب بتر از شراب می بینم
منم که نیست مرا بستگی به پیر و جوان   ترا فریفتهٔ شیخ و شاب می بینم
براه عشق اگر خارجم ز دین دانی   بجان تو حرکت اهل اضطراب می بینم

جمال شاهد هستی چو رخ نمود عنقا
چراست آنکه ترا مست و خراب می بینم

ما از عدم بعشق نمودار آمدیم   شیدا از آنزه است ببازار آمدیم
بازار حسن او چو بشد گرم لاجرم   خود را برخ داده خریدار آمدیم
با ناز بگذشت چو از کبر حسن یار   حیران شدیم جمله برفتار آمدیم
ما نیم آن عدم که بمحض اراده اش   بوجود گشته ایم و بدیدار آمدیم
یکدانه چون نمود بمرغ دل آن نگار   ناگه بدام زلف گرفتار آمدیم
یکدانه گشت اینکه خرمن پدید گشت   از بهر آن یکیست که بسیار آمدیم
در پرده رخ نمود بما لم نگار ما   ما پرده در شدیم و بگفتار آمدیم
مرآت روی شاهد هستی شدیم ما   ام مخزن و ودایع اسرار آمدیم

عنقا خموش باش ز اسرار دم مزن
در نزد مدعی که خبردار آمدیم

عمریست ما به پردهٔ پندار بوده ایم   اندر هوای نفس گرفتار بوده ایم
غرق خود و ز خویش و ز دلدار بیخبر   پس محتجب به پردهٔ پندار بوده ایم
از هر طرف نگار تجلی کنان و ما   خودبین چو آمدیم در استتار بوده ایم
شد سالها که آتش هجران گداختیم   با آنکه ما بحضرت دلدار بوده ایم

روشن زما جهان و ولی خود نه بهره مند	چون شمع بین که خفه از انظار بوده ایم
ما غرقه ایم لیک نه دراو بحر نیستی	در خواب غفلتیم نه بیدار بوده ایم
چون طالبان بجلوه ولی طالب هوا	از دولت بیخبر چه طلبکار بوده ایم
از گفتگو بخلق جهان رهزن آمدیم	زیرا هماره در پی کردار بوده ایم
مردان راه را بخیالات نفس شوم	همره شدیم لیک بانکار بوده ایم
با ادعای صدق ما همه تزویر کرده ایم	با رهروان هماره بآزار بوده ایم
دعوی کشف و دم ز کرامات بس زدیم	الحق عجب منافق و سحّار بوده ایم
مشهور خلق گشته که با یار محرمیم	ام و اقعت است یار کز اغیار بوده ایم
ویرلیست ما بمکر و فسون رنگ جور را	گل هر عمنصه ایم ولی خار بوده ایم
گندم شنیده که نمایند و جو دهند	مائیم زان گروه هم مکار بوده ایم
مؤمن صفت بکوچه و بازار رفته ایم	تحقیق را ز زمرهٔ کفار بوده ایم
تسبیح و طیلسان ز برای فریب خلق	در دست و سر بمسجد و بازار بوده ایم

عنقا صفت بقاف حقیقت مقام ماست

اینجا بدام دانه گرفتار بوده ایم

کهی ساکن کهی دوار باشیم	کهی ثابت کهی سیار باشیم
کهی اندر حضور و گاه مهجور	زمانی خواب و که بیدار باشیم
کهی عاشق کهی معشوق و گه عشق	زمانی دیده گه رخسار باشیم
کهی رند خراب لاابالی	زمانی عاقل و هشیار باشیم
کهی بیخویشتن از جلوهٔ یار	کهی با خویش و در هشیار باشیم

کهی محو

کهی محو جمال روی جانان	زمانی غرقهٔ پندار باشیم
زمانی زاهد دنیا پرستیم	کهی شیدا روی یار باشیم
کهی در بند نفس شوم محبوس	زمانی رسته ز آن اطوار باشیم
کهی در مصطبه مستور و ساکت	دمی منصوروش بردار باشیم
کهی مجنون صفت از عشق لیلا	بگشت دشت و بر کهسار باشیم
کهی با قال اندر مجلس عام	کهی با حال و بی گفتار باشیم
کهی با سبحه اندر مسجد و گاه	بدیر اندر ابا زنّار باشیم
بمستان سرزنش آریم گاهی	کهی سرمست و بی دستار باشیم
کهی در خانقه از اهل ذکریم	دمی در میکده خمّار باشیم
کهی بی دین در انظار خلایق	زمانی مؤمن و دیندار باشیم
کهی صاف و زمانی دُرد نوشیم	کهی با درد او سرشار باشیم
کهی تب دار و بیماریم گاهی	طبیب علت بیمار باشیم
ز کثرت گاه نالانیم و گاهی	بوحدت شاد و در رفتار باشیم
کهی در عقد و گاهی غرقهٔ عشق	کهی بیدل کهی دلدار باشیم
کهی اسرار خود با کس نگوئیم	زمانی کاشف اسرار باشیم
کهی از خلق و دنیا گه زعقبی	کهی از هر دو شان بیزار باشیم
زمانی بیخود از خویشیم و با یار	کهی با خویش و از اغیار باشیم
کهی با قبض و که در بسط هستیم	کهی مجبور و که مختار باشیم
بمعنی یک بود اندر همه حال	که پیدا و نهان در کار باشیم

بصورت اختلاف آمد پدیدار — که در اقرار و در انکار باشیم

عجب آشفته است عنقا باطوار
که ما آشفته زآن اطوار باشیم

گشت امروز تنم سست و زغم دلگیرم — گوئیا عمر بآخر شده کز جان سیرم
رفت عمری که دگر روی نخواهد بنمود — وه که از شست بشد بیخبری نخجیرم
قوت روز جوانی بشد و ضعف رسید — دم رفتن بود و نیست توان چون پیرم
چون با سید عطا غرق گناهم نه عجب — گر ببخشد ز کرم پیر مغان تقصیرم
بدر پیر خرابات مرا دید چو شیخ — سرزنش کرد و بغز بود بدم تکفیرم
گر خرابم ز می ناب و رخ شاهد شوخ — نیست باکی ز کرم پیر کند تعمیرم
تا مقدر شده می رند و نظر باز بُوَم — رقم تقدیر نشان کرد بآئینه تدبیرم
غم فردای قیامت نخورد عاشق یار — زانکه از حور است بود جان و دل و تصویرم
تا مرا حرز سر شاه جهان است بدل — تا که با آب و لایش بشده تخمیرم
حاش لله که اگر ز آتش هجر رخ سوزم — حاش لله که ز تکفیر تو من دلگیرم

سکه عنقا ز وجودم نخورم گول کسی
باش خاموش آیا شیخ مکن تزویرم

در مدرسه پیر اهل خرابات بدیدم — بی وسوسه بیرون ز خرافات گزیدم
گردید نقد رحمت که روزی بوی کاشان — بر صلح امور درسته تن چون بدویدم
اندر طلب مردم نیکوی در آن شهر — همواره بدم تا که از او نام شنیدم
روزی بشدم جانب آن پیر جوان بخت — فرخنده بدیدش چو در کوش رسیدم

اورکه

مردی که جمالش بنظر جلوه میکرد — جز یار نمی دیده در این خطه بدیدم
دارای فنون بود ولی رسته ز هر قید — پیوسته بحق کشته چنو مرد ندیدم
گرچه بجدا راه بنزدم همه عمر — در شرک بُدم باده وحدت بچشیدم
لیکن بحضورش چو رسیدم ز کرامات — مملوکش چو دیدم به بزرگیش مریدم

عنقا چو ز رخ پرده گرفته است بیکبار
هم زحمت تعیین ز دل و جان بدریدم

ط

با یار چون خوشیم ز اغیار فارغیم — مشغول کار او و ز هر کار فارغیم
تا درس عشق حضرت بکتاب خوانده ایم — بیقال و قیل از همه گفتار فارغیم
ما را نه اعتنا است بر الوان مختلف — از زرد و سرخ و بور و در رنگار فارغیم
تا خود فنای حضرت او کرده ایم ما — از آب و خاک و باد و هم از نار فارغیم
دیدیم تا بحالینه بی پرده روی او — عین الیقین گشوده ز پندار فارغیم
پیدا و آشکار چو بنمود خویش را — در جلوه ظهور ز اظهار فارغیم
با او نشسته ایم ز عالم بریده ایم — او را چو دیده ایم ز انکار فارغیم
کحل بصر ز خاک درش کرده ایم ما — روشن دلیم و از همه زنگار فارغیم

عنقا بهشتی است که با ما نشسته است
چون حاضر است یار ز اذکار فارغیم

دلا ز رنگ خودی خویش را مصفا کن — بیا ز صف نظری بر رخ دلارا کن
میان تو موج زد دریای هستی مطلق — ز موج دیده بپوش و نظر بدریا کن
از آن دمی که فتاده دلا بحجر فرق — ز جمع یار نیابی تو ترس و پروا کن

ز آفتاب چرا در حجاب آمده‌ای   بنوش این سخن از خود حجاب را وا کن
ز قید جسم رها کرد و این سخن بنیوش   خلاف نفس نما دیده را تو بینا کن
بکف ز زهد فروشی بجز زبانت نیست   خیال بود چو داری بعشق سودا کن
بنوش دیده ز کثرت بظاهر برو   بنوش باده توحید و عربده برپا کن
بنوش دست تو و خویش را فنا بساز   پیرا ز تو مرده هی خویش را مهیا کن
دقیق کرد معانی شنو و نکته بسنج   گذار حکمه چو موسی نظر بسینا کن
از آن شراب چو نوشی ز جام پیر مغان   بدار عشق چو منصور خود انا الله کن
اگر هوای تماشای یار مانت ترا   سری بخلوت وحدت ببر تماشا کن
که هر دمی بهزاران لباس جلوه گرست   رخش به بین ز اغیار دیده اعمی کن

مقام حضرت عنقا بروی بود ز جهات
برای دیدن او چه همتی وا کن

گوش جان تا برسد هر لحظه از جانان سخن   عاشق جانانه بردار دست از جان و تن
شور جانان گر بسر داری بجانان چشم دار   عشق یکتا ار بدل داری ز کثرت دم مزن
مرد عاشق را بجز معشوق ناید در نظر   ار بدعوی صادقی باید گذشت از خویشتن
دعوی عشق کنی و می‌ندانی عشق چیست   گر ز معشوقه بپرسند نیاری دم زدن
گاه دمی بینم بی رسم و اثر واقف ترا   گاه داری گفتگو از غیر ما بین ز تن
صاحب دیدار ما جز خویش دیدن هیچ نیست   این خودی در راه عشق ما بود چون راه زن
راه ما بسپرده و بر خوف را تنها مرو   زانکه خوف جان بود از گم شدن وا رستن
تا نگردی پیرو پیران صاحب راز کی   میتوانی از رموز راه عشق آگه شدن

بدون

میشود انگه حقیقت بین نظر بنما ببین   که بجز آن یک حقیقت نیست در هر باطنی

گفتگو بسیار دارد زین نمط عنقا ولیک
نکته‌ها از عشق که انجام گیرد از سخن

ای پسر سحر خزان بر ما نظری افکن   این کاخ تن را از لطف بام برزن
بر گنج نهانی تن گشته است طلسم سخت   بر و فتح طلسم ایمان ستی بکن و بشکن
بسکه نه شدم از حسرت قانع شده ام با تو   کم همتیم چون خوست با خویش شدم دشمن
در پرده‌ٔ پندارم محروم ز دیدارم   دور از رخ دلدارم وامانده بجاه و من
تو قادر مختاری تو مظهر انواری   هم مخزن اسراری بر ما نظری افکن
تو بیم سیر ره عشق با همت بس عالی   من طفلک و بستان هم بگریخته در برزن
ز آن پی چو هر جا به در عشق نتم کامل   پایم ز لبت گام و ابنی جان شو گلشن
تا باده که نه مستم از قید جهان رستم   چون نیست شدم هستم کو رو تو مرا مامن
در باده کی آغشتم از خویش تهی گشتم   اینی ما و منی هستیم از تو است مرا گفتن
زین پیش بدم خیره بی روی تو بس تیره   اکنون بوجودی چیره گردید شدم روشن

عنقا وجودی تو مقصود ز بیگودی تو
علت چو نبودی تو عالم نبدی هی فن

خوشتر از ذکر دل آرام چه خواهد بودن   به از این فکر در ایام چه خواهد بودن
ما ز آغاز بیک جرعه عشقش مستیم   می‌ندانیم که انجام چه خواهد بودن
بجز تو بوام از باده می فرماید   مدرک مرد ملک عام چه خواهد بودن
بر در پیر مغان باشم و بر پرهیز کنم   جز مرا انکه از این گام چه خواهد بودن

من گدای در میخانهٔ ارباب دلم — زخم فقر بجز جام چه خواهد بودن
آنکه در حلقهٔ عشاق نشد پخته بعشق — در خورش غیر می خام چه خواهد بودن
باده چون رخ دلدار بنوشیم چه باک — خوشتر از یافتن کام چه خواهد بودن
مست عشقیم نداریم غم دور زمان — حاصلی جز ره ایام چه خواهد بودن

زاهد ار گفت که عنقا شده بدنام بگو
جز مردم بدنام چه خواهد بودن

ساقی بیا و ساغر ما پر شراب کن — نوشد بهار فصل گل آمد شتاب کن
آمد بهار ماه بکوم سر زخم بگیر — آبی بر آتش همه شیخ و شباب کن
تدبیر عقل داده صداعم بسی ز عشق — از روی عاطفت بدو جاش خراب کن
ترکی دماغ جان ز وصف ساقیا — اما نهان ز زاهد خشک اجتناب کن
دل خسته ام ز پا فتاده بگیر دست — رحمت بیار بهر خدا این ثواب کن
بازم رهان ز رنج نهان ای طبیب عشق — فیض خرد بدار دو هستی بجواب کن
مجنون صفت ز فرقت لیلا بکوه و دشت — سرگشته ام بگو دنم از طناب کن
این عقل خام را ز می پخته کن علاج — در کار خیر آنچه توانی شتاب کن
رندانه می بیار که از شرک وارهیم — یکتا پرست سازد را فتح باب کن
سرمست چون شوم نزنم جز در نگار — آنرا که هست بکار جواب کن

عنقا ز خویش بگذر و در کوی نیستی
بگزین مقام راحت ابد انتخاب کن

جانا بیا و خانهٔ تن را خراب کن — یعنی فیض کوش و در عقد اجتناب کن

عالم طفیل

عالم طفیل هستی عشق آمد از ازل — ایدل بیا و طرح خودی را خراب کن
بحریست بحر عشق و از آن عقل چون حباب — شو غرق بحر و حرف نظر از حباب کن
خاک ره نگار شو از لطف خاصگان — خود را بمکنات تو مالک رقاب کن
از واصلان بخواه مدد در سلوک خویش — فانی چو ذره در بر آن آفتاب کن
بشکن طلسم هستی و در کنج نیستی — مردانه پا گذار در این ره شتاب کن
اندر لباس فقر بکیهان خدیو باش — جالوس قلب باش و جهان کامیاب کن
این نشأهٔ نزد عارف کامل بود سراب — ار تشنه آب خواه نه رو بر سراب کن
خم خم بگیر باده ز میخانهٔ ازل — لب ریز از کرم قدح شیخ و شاب کن
سرخوش حرام و کام روا باش ایم ز عشق — در جام تشنه کامان طریقت شراب کن
ما طالبان عشق تو از جان گذشته ایم — جانان تو خود بیا و همه فیضیاب کن

خواهی بکوی عشق ببقا چو ره بری
با محرمان حضرت او اقتراب کن

بیا در طور دل جانا جمال حق تماشا کن — خوشش از رب ارنی تو تماشای تجلا کن
بکوه طور موسی را تجلی ربه اما — ندارد کوه آن طاقت تو رو بر طور دلها کن
معانی و الدیعانی یکجا بیا از جلوهٔ جانان — بدل ساکن شو و حرف نظر زاینجا و آنجا کن
بیا و طالب انسان کامل باش ار رهرو — غبار راه او بر دیده ریز و چشم بینا کن
همه عالم ظهورات تجلیات حق آمد — ولی برتر شد انسان زانهمه نیکو تماشا کن
نموده خلقت آدم بدانصورت که در باشد — بجز پی بر از صورت ز صورت قصد معنا کن
آدم پس آدم صورت حق آمده فی هر کهه و آنه — در این آئینه کامل صورت بیچون انا که پیدا کن

جمال شاهد هستی جلال هستی مطلق   بود مجموع در آدم برو دل را صفا کن
چو غیب اندر شهود آمد بصوت آدمی شاید   تو عقل کل ازاین سیکو زبانی نفس گویا کن
ز پندار ار برون آئی شوی ز اهل یقین اما   شنو این پند طالب شو بکوی عشق مأوی کن
ره پر خوف را جانا نشاید رفت بی راهبر   بجو رهبر بسیر اندر بیابانش طی صحرا کن
منازل بی شمار و دزد و غولانند در این ره   مصون خواهی اگر باشی بجان پند من اصغا کن
بقطب پیر اندر شو سعادت رو در انجمن   کلام حق بخوان یکدم نظر در خضر و موسی کن

دلیل ره بباید تا رسد رهرو بمقصدها
بجو هدهد بسی آنکه قصد منزلگاه عنقا کن

ای که دائم پی نام و نشان   بر سر نام و نشان خاک فشان
جای گنج است بویرانه مدام   طالب گنج اگر اینت نشان
ناظر روی دل آرام شوی   بندی ار چشم ز روی دگران
راهی توحید دهی خواهی گشت   که توانی گذر از هر دو جهان
محرم بارگه خاص توئی   منصرف گر شوی از این و از آن
پیرو رهبر و بینا چو شوی   شوی آگاه ز اسرار نهان
خواهی ار واقف اسرار شوی   حرف از دفتر خود باز بخوان
لا تکن ساحت جولانگه تست   گر رهی ز آب و گل کون و مکان
گر بگیری ز کف پیر مغان   یکدو پیمانه کشی رقص کنان
خرد خام شود پخته ز عشق   بیقین آید و بیرون ز گمان
لایق عشق کسی گشت که داد   دین و دل بی خطر سود و زیان

ساقیا بخش

ساقیا بخش مرا از سر لطف   یکدو جامی هم از آن قوت جان
خاصه اکنون که بود فصل بهار   باغ خوش باده کند پیر جوان
رحمت آر و تعلل منما   همتی ساز و ز خویشم برهان
تا به بینم   رخ عشاق وجو
بر کشایم   نشوم از بند جهان

ای باد صبح بگذر بکوی جانان   عرض ارادتم را با او رسان فراوان
کن عرضه کایکچند او بند کرده ام از حضرت   حاضر چو بند کاتم گوشم بامر و فرمان
اندر هوای وصلت عمری گذشت و چندی   نبود بدل مرا جز اندوه و درد هجران
زانم که دیده ام من افتاده بر جمالت   در چشم منی تو پیدا در خاطرم تو پنهان
با بیخودان سرمست الطاف تست دائم   نیکی کننده آری رندان پاک دامان
با باده تو مستم از عشق زنده هستم   چون عهد با تو بستم حاشا شکستن آن
تو قادر توانا من مور ناتوانم   ز لطف بود پسنده بر مور از سلیمان

اظهار شوق حضرت مرحوم عاشقان است
بر صدق عرض عشق نه حاجت است برهان

صبح است و ندارم خبر از آنکه تابان   روز منی بیچاره شده چون شب هجران
ای باد صبا کن گذری جانب آن شوخ   با خط ادب این غزل از من بر او خوان
کاید دست مرا از نظر انداخته تو   این بود تو را رسم وفاداری و پیمان
شکر نعم وصل نکردم که بخواری   هشته تو مرا فرد درین کلبه احزان
افسوس از این عمر که بی روی تو بگذشت   کی زنده بود جسم که رفته است از او جان

از درد و غم عشق تو بس زار بمردم / با درد تو خو کرده نرفتم پی درمان

عنقا سخن هست به بیگانه چه گوئی

با جغد نشاید سخن از گلبن و بستان

شب فراق چو صبح وصال شد روشن / بیا و روی مهت ای نگار سیمین تن

بمهر و ماه چه نسبت رخ منیر ترا / که آفتاب و مه از پرتو رخت روشن

دو زلف بر رخ ماهت بسان تودهٔ مشکین / خجل که عنبر زلف تو رشک مشک ختن

خزان هجر دلم را فسرده کرده امید / بهار وصل تو خرم نماید این گلشن

حکایت من و عشق تو ای عزیز وجود / بعصر قصهٔ یوسف بود کلافهٔ زن

دلی مراست که اندر چه زنخدانت / اسیر گشته بتاری ز طره‌ات آون

بشکر دولت حسن و دلا حشمت تراست / ز راه لطف نظر بر من خراب افکن

ترا یگانه کسی کرده در قلمرو حسن / که گنج عشق تو بنهاده در خرابهٔ من

گدای کوی تو گردیده در جهان عنقا

نوازشش بکن ای شاه بال او مشکن

نوبهار آمد نگارا پرده از رخ باز کن / روی گل بنما و آنگه بر جهانی ناز کن

شد خزان آمد بهار ای مطرب فرخنده پی / نی بزن بنواز چنگ و ارغنون را ساز کن

دست بر دامن خم فرسوده چشم ساقیا / ساغر جان را بده مخمور بر خم باز کن

از پی حوض قدح جانان یک قدح بخش مرا / نه ز انجامم (کدا) بگوی صحبت از آغاز کن

تا بیاد روی نیکوی نگار سیم تن / در کشم جامی بیایم گوش جانی برباز کن

میرسد دلبر از فرط تکبر حال ما / از کرامت ساقیا باز در توانی ابراز کن

شاه [illegible]

شاه خوبانی نگارا من گدای درگهت / خسروا آخر گدا را لطف آواز کن

خود تو آگاهی ز دل بیچاره بیابد توشه / بر اسیر خود ز رحمت پرسشی آغاز کن

بهر دیدار رخش عنقا نشین در گوشهٔ

چونکه دیدی روی جانان آن زمان پرواز کن

از دولت عشق با فرم من / بخشندهٔ تاج و افسرم من

تا بیخبرم ز خود خدایم / هم ساحر و بحر و لشکرم من

دل بستهٔ زلف تابدارم / وارسته ز ملک ششدرم من

هم عاشق جلوهٔ نگارم / هم شایق روی دلبرم من

هم در رخیم چو خال او بیش / هم جنتیم بکوثرم من

هم شاهم و هم گدای عشقش / محتاج من و توانگرم من

هم باده گسار و هم میم من / مینا منم و خم و ساغرم من

هم ذرهٔ عالم وجودم / هم ماهم و مهر انورم من

هم ابرو و چشم و خال و خطم / هم زلف چه مشک اذفرم من

بیمایه تر از تمام عالم / پرمایه ز عشق و برترم من

هم مجمع عالم کبیرم / نفسی که ز دور هم اکبرم من

عنقا نسرود سرّ جذبش

گوینده باهر دلبرم من

حسن رخ نگار من برد ز دل قرار من / برد ز دل قرار من حسن رخ نگار من

جلوه چه کرد یار من عشق گرفت دامنم / عشق گرفت دامنم جلوه چو کرد یار من

مایه این شرار منی پرده ورتی یار شد | پرده ورتی یار شد مایه این شرار من
آب بروی کار منی آمد از این غبار ره | آمد از این غبار ره آب بروی کار من
شیر شود شکار منی صید غزال تا شدم | صید غزال تا شدم شیر شود شکار من
از رخ تو بهار منی هست چو جلوه گر شوی | هست چو جلوه گر شوی از رخ تو بهار من
رشک شود خار منی تا بلبلم نهی لبی | تا بلبلم نهی لبی رشک شود خار من
لعل تو میگسار منی تازه نه از ازل بود | تازه نه از ازل بود لعل تو میگسار من

بسامی

شرط ره عاشق است برخاستن و ساختن | شیوه فقر و فنا است خویش بی‌نشان ساختن
عاشق صادق محو از آن شد اگه نه پرده جست دل | عشق نتابد بدل جز پس پرداختن
دل بر حرفت مات گشت مهره مهرش بباخت | نیست ببازی عشق هیچ چاره بجز باختن
نوبت شاهی بزن گر بگدائی شه | خویش ببر منزل عشق در انداختن
خون جهانی بریخت آن صنم لشکری | عادت ترکان بود بر سر جان تاختن
دل چو برافروخت شمع ز آتش عشق تو | پرچم تجرید را بر فلک افراختن

مرغ سلیمان شوی راه بعنقا بری
گر نگه از دانه حرص نظر ساختن

رباعی

یارب بدلم مهر علی افزون کن | جز مهر علی ز لوح دل بیرون کن
ما را بتقی و آل بخشا ز لطف | هر دل که نه جا راه او بود پر خون کن

اینغزل از انشادات مرحوم میرزا محمد خان اقبال الدوله است

از خم وحدت بیاد اوند پر پیمانه را | تا بوجد و شور آرند این دل دیوانه را
زاهدان چون در ببستندم بمسجد از حسد | با خرقه ره پیچم کجا رویم کنون خاک در میخانه را
ساقیا بر رغم الف زاهد خودبین شهر | دم بدم پی پی مکرر پر بده پیمانه را
باده میخانه این دیوانه را بدهد کفاف | چه نگه او در جام می و دیده رخ جانانه را
مطربا با همان پرده در سرود عشق ساز کن | تا ملایک بشنوند این ناله مستانه را
آتش عشق نهان رو شعله ور شد در جهان | که سراپا پاک خواهد سوخت این پروانه را
گنج اسرار الهی ای دل اندر کنج تست | خازن حق بخانه ره مده بیگانه را
چند بگردی بگرد این جهان ای بیخبر | خانه بیچونی و نشناسی تو صاحب خانه را

گفت با آن یار جانی نکته اقبال حرش
از برای حفظ دل بر زلف کم زن شانه را

چو العجب حالی است عنقا را از آنک

این غزل آمد رشته — نی بدام است و نه پرآن نیز هم

مرید دلبر مه روی و عنبرین مویم | بجان خواجه که صدق است آنچه میگویم
بدور لاله رویش ابر چو نرگس مست | پیاله میکشم و چون هزار میمویم
بهای باده لعلش بداده ام دل و دین | شاع من نگر و لطف یار خوشخویم
همارہ مست و خرابم ولیک در همه حال | بدوستیش که از جا گران آنگویم
منم که از همه جهان همچو سرو آزادم | از آن زمان که نشسته کنار آنجویم
ز شام تا سحر در غنچه دامنش | حدیث عشق چو بلبل بسی شده خویم
تفاوتی که میان من است و بلبل او | ز نشئه حدیث کند من ز هیچ میگویم
بغصه در شدم و کس نکرد دلجوئی | غم تو بر دل من هم تو باش دلجویم

بدام عشق نهادی چو پای عنقا را
بدست خویش بده دانه ای پری رویم

[illegible]

[illegible] نیز هم

مرید [illegible]	[illegible]
بدور لاله [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible] را

[illegible]